

نام کتاب : من یک زنم

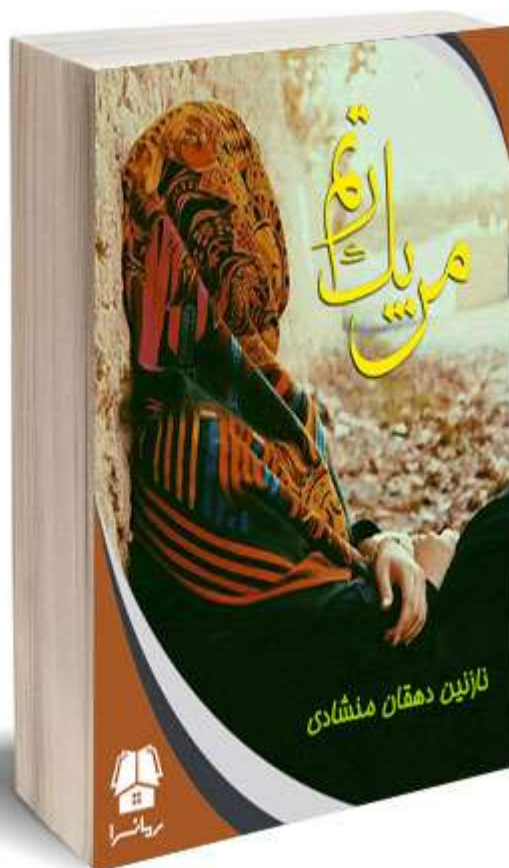
نویسنده : نازنین دهقان منشادی

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : اجتماعی , عاشقانه



رمانسرا



رمان من یک زنم - نازنین دهقان منشادی

خلاصه :

زندگی زنی که با یه ازدواج نا موفق شروع میشه... زجر میکشه و مهر طلاق به پیشونیش میخوره...  
یه زندگی جدید با یه اسم و اخلاق و رفتار جدید رو شروع میکنه... زندگی جدید برای تلافی همه ی دردهایی که کشیده...  
همه چی داره خوب پیش میره ولی عشق زندگیشو از این رو به این رو میکنه....

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.  
یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه:

بغضم را قورت می‌دهم؛ اما نه... نمی‌شود!  
همیشه باریدن یعنی زن... زن یعنی همیشه باریدن!

اینجا هوا ابریست... آنجا را نمی‌دانم!  
 اینجا نفس تنگ است... آنجا را نمی‌دانم!  
 اینجا دنیایم اندازه‌ی آغوشی‌ست که یکبار هم ل\*م\*س\*شان نکرده‌ام!  
 اینجا نجیبانه دور می‌شوم... ناجیبانه قلبم پا می‌کوبد!  
 اینجا زنی بی بهانه می‌بارد...  
 اینجا زنی فریاد می‌زند: من یک زنم و به زن بودنم افتخار می‌کنم.  
 با سیلی که بهم زد پرت شدم رو زمین... از درد اشک تو چشمام جمع شد!  
 داد زد: ازت متنفرم! دیگه نمیتونم تحملت کنم! طلاق میدم.  
 با شنیدن واژه‌ی طلاق چهار ستون بدنم لرزید... بلند شدم و با صدایی که از بغض  
 می‌لرزید گفتم:  
 \_ نه امیر طلاق نه؛ من هنوز دوستت دارم!  
 خنده‌ی عصبی کرد و گفت:  
 \_ من دوستت ندارم... دو سال پیش اسم یه ه\*و\*س\*و گذاشتم عشق و باهات ازدواج  
 کردم الانم مثل سگ پشیمونم!  
 چه راحت داشت خردم می‌کرد؛ فقط تونستم بگم:  
 \_ چرا؟  
 سریع جوابم رو داد:  
 \_ چون تو لیاقت دوست داشته شدنو نداری... تو خیلی بی عرضه ای... کل زندگیت تا  
 هفته‌ی پیش فقط درس بود و اصلا منو نمی‌دیدي! منم الان تو رو نمی‌بینم.  
 چرا صدام در نمیاد؟ چرا حرفامو نمی‌زنم؟ دوست دارم داد بزنی بگم دِ لعنتی خودت  
 گفته بودی بعد از ازدواج‌مون درستی رو ادامه بده. این اواخر فقط من تلاش می‌کردم  
 تا مدرکم رو بگیرم تا دختر خاله‌هاش انقدر با پز دادن مدرک‌شون اعصابم رو به هم  
 نریزن! سرمو آوردم بالا و به جای خالی امیرحسین نگاه کردم. اشکام صورتم رو خیس  
 کرد! رفتم تو اتاق مشترک‌مون، به اتاقی که شیش ماهی هست امیر پا توش نداشته و  
 تو حال می‌خوابه. به خودم تو آینه نگاه کردم و اشکام رو پاک کردم. امیر همیشه  
 می‌گفت عاشق چشمای آبی‌مه؛ چشمایی که آبی بود و رگه‌های طوسی داشت، بینی‌م  
 متناسب با صورتم بود و لب‌هام گوشتی بود. ابرو هامم به لطف دریا بهترین دوستم  
 کمونی بود. چشمام رو از آینه گرفتم... وقتی به چشم امیرحسین نیام حتما زشت‌ترین  
 زن دنیام... به عکس امیرحسین که روی میز بود نگاه کردم... همه پیش معمولی بود

چشم و ابروی مشکى، موهاى خيلى کوتاه و پوست سبزه و صورتى نسبتا گرد... دريا تنها كسى بود كه هميشه بهم مى‌گفت من نسبت به امير سر ترم. حدود ساعت ۷ امير به خونه زنگ زد و خيلى خشك گفت: \_ يك ربع ديگه آماده باش ميام دنبالت بريم خونه‌ى ما.

با ناراحتى زيادى لباساى بيرونم رو پوشيدم... باز ميخوام برم به جايى كه فقط عذابم ميدن... سر يك ربع امير اومد و من از خونه‌ى نقلى ۷۵ مترم بيرون اومدم! سوار ماشين شدم و سلام دادم خيلى خشك جوابم رو داد و گفت:

\_ امشب به بابام ميگم ميخوايم از هم جدا شيم... واى به حالت مهلا اگه مخالفت كنى...

آروم گفتم:

\_ من... من نمى‌تونم مخالفت كنم.

با پشت دستش محكم تو دهنم زد كه شورى خون رو حس كردم... بازم من بودم و يه درد و چند قطره اشك.

اميرحسين: \_ بين اين نمونه‌ش بود... كافيه مخالفت كنى، روزگارتو سياه مى‌كنم. لب گزيدم و هيچى نگفتم. از رو داشبرد دستمال كاغذى برداشتمو خون گوشه‌ى لبم پاك كردم. رسيديم به خونه اى كه هيچ خاطره‌ى خوشى ازش ندارم... يك آپارتمان سه طبقه كه طبقه‌ى اول مادر شوهر و پدرشوهرم و هستى خواهر شوهر كوچيكم زندگى مى‌كنن... طبقه‌ى دوم برادر شوهرم حسام با زنش زندگى مى‌كنه و طبقه آخر هم خواهر شوهر بزرگم هانیه با شوهرش و دو تا بچه‌اش زندگى مى‌كنن... اين كه اميرحسين تو اين آپارتمان خونه اى نداره به خاطر وجود منه... منى كه از اون اول تو اين خونواده جايى نداشتم! امير زنگ زد و چند لحظه بعد در با صداى تيكى باز شد... وارد خونه شدیم؛ ولى كسى نيومد استقبال مون... صددرصد ميدونن من هستم وگرنه مگه ميشه نيان استقبال پسر عزيزشون. وارد هال پذيرايى شدیم و دیدم همه هستن... سلام دادیم و همه گرم جواب اميرحسين و دادن ولى طبق معمول جواب من يه سلام خشك بود. تنها آراد پسر چهارساله‌ى خواهر شوهرم با دیدنم پرید بغلم و كلى بوسم كرد.

من: \_ چطورى خوشگل من؟

آراد با چشمایى كه كپى چشمای اميرحسين بود زل زد بهم و گفت:

\_ خوبم خوجلم.

دلم ضعف رفت برای نوع حرف زدنش... همین که بوسیدمش صدای هانیه اومد که روبه آراد گفت:

\_ بیا اینجا ببینم.

\_ من میخوام پیش مهلا جونم بمونم!

هانیه اومد جلو و دست آراد رو کشید و برد آشپزخونه... الهی بمیرم چون اومده پیش من الان دعواش می‌کنه... رو آخرین مبل تکی نشستم و صدای پدرشوهرم که خطاب به امیرحسین بود توجهم رو جلب کرد: \_ خب امیرحسین... نمیخواهی بگی چی شده که گفتی همه جمع شیم؟

امیرحسین بی مقدمه گفت:

\_ منو مهلا میخوایم از هم جداشیم...

لبخند مادرشوهرم و هانیه از چشمم دور نموند... پدر شوهرم اخم بدی کرد و گفت:

\_ یعنی چی؟ الان به فکر طلاق افتادی؟ اون موقع که همه مخالف بودن تو خودتو به

آب و آتیش زدی این دختر رو برات بگیریم... چی شد پس؟

\_ دوسال پیش با الان خیلی فرق داره... منو مهلا دیگه نمیتونیم باهم ادامه بدیم...

پدر شوهری که هیچوقت نشد بابا صداش کنم بهم نگاهی کرد و گفت:

\_ آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و به همه نیم نگاهی انداختم... به امیرحسینی که با نگاهی

برام خط و نشون می‌کشید... به هستی ای که با نگرانی نگام می‌کرد... هستی ای که

بر خلاف همه شون خیلی مهربون بود ولی از ترس بقیه همش باهام سرد بود...

من: \_بله... منم میخوام از امیرحسین جدا شم.

جمع تو سکوت بدی فرو رفته بود... که امیر از جاش بلند شد و گفت:

\_ پس ما فردا درخواست طلاق میدیم!

مادر شوهرم با لحن بدی گفت:

\_ مهریه رو که باید ببخشه.

باید حقمو می‌بخشیدم؟ مهریه‌ی زیادی بود... خود امیرحسین ۱۳۰۰ تاسکه مهرم کرده

بود... بازم سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین و بلند شدم و همراه امیرحسین سمت

در خروجی رفتیم... با صدای هانیه ایستادم ولی امیرحسین رفت بیرون خونه. برگشتم

سمتش، گفت:

\_ بالاخره شرت از زندگی ما کم میشه... نمیدونم چه جوری داداشمو عاشق خودت کرده بودی ولی خدا رو شکر اون قدر بی عرضه بودی که عاشقت نموند.  
 کلمه‌ی بی عرضه تو سرم اگو شد... من واقعا بی عرضه‌ام؟ امیرحسین هم همین رو بهم گفت... با حرفاش داشت خردم می‌کرد... با صدای آرومی گفتم:  
 \_ آجی بس کن... خواهش...  
 همون موقع امیر اومد و گفت:  
 \_ مهلا چرا نمیای؟

یهو دیدم چشمای هانیه پر از اشک شد و رو به امیرحسین گفت:  
 \_ داداش بیا ببین زنتو... به منی که تا به حال بهش تو هم نگفتم می‌گه خفه شو...  
 بهت زده به هانیه‌ای که تا حالا یه بار هم باهاش بد حرف نزدم و تا حالا پیش نیومده باهام خوب حرف بزنه نگاه می‌کردم که یهو یک ور صورتتم سوخت... انقدر ضربه‌ش محکم بود که پرت شدم رو زمین... برای چندمین بار سیلی ای خودم که حقم نبود؟! به امیرحسینی که یک روز ادعای عاشقی می‌کرد و با هزار زور و زحمت بابام رو راضی کرد تا باهام ازدواج کنه خیره شدم. تکون خوردن لباسو می‌دیدم ولی حرفاشو نمی‌شنیدم... کاش بابا هم اینجا بود و می‌دید دلیل جواب منفیم رو به پیشنهاد ازدواج امیرحسین! کاش بود و می‌دید جواب اجبارش رو! به سختی از رو زمین بلند شدم و چشمام خورد به خانوادگی امیرحسین... با چشمای اشکیم خیره شدم بهشون... مادر شوهرم اومد حرفی بزنه که گفتم:  
 \_ لطفا هیچی نگید...

همه‌شون تعجب کردن... آخه مهلایی که همیشه سکوت می‌کرد الان در خواست سکوت کرده بود از کسی که بیشتر از همه اذیتش کرده بود... صدام از بغض می‌لرزید ولی گفتم:

\_ من... تو این دوسال... به هانیه نگاه کردم و ادامه دادم: \_ هیچوقت به هیچ کدومتون بی احترامی نکردم...  
 به امیرحسین نگاه کردم و گفتم:  
 \_ با همه‌ی زخم زبونایی که بهم زدین همیشه سعی کردم دوستتون داشته باشم...  
 به پدر شوهرم نگاه کردم: \_ سعی کردم مثل خانواده‌م ببینمتون...  
 نگاهم رو دوختم به هستی: \_ ولی هیچکدومتون منو قبول نکردین... سرم رو انداختم پایین: \_ منم نمی‌خواستم جایی باشم که منو نمی‌خوان... اگه دو سال پیش اصرارای

خود امیرحسین و اجبار پدرم نبود من تن به این ازدواج نمی‌دادم... الان که دارم از خانوادتون جدا میشم خواستم بهتون بگم... سرمو آوردم بالا و سعی کردم صدام محکم تر از هر وقت دیگه باشه... خیلی عذابم دادین... هیچکدومتونو حلال نمی‌کنم! من عذاب کشیدم، اشک ریختم، خرد شدم ولی دم نزدم... اینارو خدای من دید... من میرم ولی یه روز برمی‌گردم پیشتون و انتقام تک تک عذاب هایی که بهم دادینو ازتون می‌گیرم! خداحافظ.

رفتم سمت در... توقع داد و بی داد داشتم ولی تا وقتی که از خونه خارج شدم هیچ صدایی نشنیدم و فقط چند لحظه بعد صدای پای امیرحسین بود که پشت سرم اومد و سوار پرشیاش شدیم. تا رسیدن به خونه بر خلاف چیزی که انتظار داشتم امیرحسین هیچی نگفت... لبخند رو لبم بود... خیلی سبک شده بودم! کاش همیشه حرفام رو می‌زدم... کاش هیچوقت در مقابل توهین هایی که بهم کردن سکوت نمی‌کردم! به غذایی که درست کرده بودم نگاه کردم... قیمه... غذایی که امیرحسین ازش متنفره... مزه‌ی قیمه رو که چشیدم یاد گذشته‌ی نه چندان دور افتادم یک سال و چهار ماه پیش:

الاناست که برسن... من چرا انقدر استرس دارم... همه چی که خوب داره پیش میره... امیرحسین اومد تو آشپز خونه و دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:  
\_ خانومم چرا انقدر استرس داری؟  
لبخندی زدم و گفتم:

\_ نمیدونم... خدا کنه همه چی خوب پیش بره.

همون موقع صدای زنگ در اومد و امیرحسین رفت در رو باز کنه...

رفتم استقبالشون... با دیدن مادرشوهرم لبخندی زدم و گفتم:

\_ سلام مامان خوش اومدید.

اخمی کرد و گفت:

\_ سلام... من مادر تو نیستم!

بهت زده بهش نگاه کردم و بعد به امیر نگاه کردم... امیر بهم گفته بود مامانش رو مامان صدا کنم... خیلی ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم و به بقیه سلام کردم و خوش اومد گفتم که با سردی باهام رفتار کردن... وقتی رفتن تو پذیرایی من به آشپزخونه پناه بردم و زدم زیر گریه... امیرحسین اومد تو آشپز خونه و وقتی دید گریه می‌کنم سریع بغلم کرد و گفت:



\_ عشقم گریه نکن... من از طرف مامانم معذرت میخوام!  
 نمی‌خواستم امیر رو ناراحت کنم... اشکام و پاک کردم و گفتم:  
 \_ اشکال نداره... برو پیششون زشته... منم چایی بریزم بیام.  
 لبخندی زد و رفت.. منم چایی ریختم و بردم بیرون... وقت شام همه‌ی میز رو تنهایی  
 چیدم و فقط امیر اومد دیس های برنج رو برد... چند مدل ژله درست کرده بودم و  
 خیلی خوشگل تزئینشون کرده بودم!  
 سر میز که اومدن هانیه پوزخندی زد و گفت:  
 \_ امیر زنت نمیدونه تو از قیمة متنفری؟  
 متعجب به امیر نگاه کردم... من وقتی بهش گفتم میخوام قیمة درست کنم گفت باشه  
 و مخالفتی نکرد...  
 من: \_ من... من نمیدونستم.  
 با خجالت سرم رو انداختم پایین... کنار امیر نشستم و همش منتظر بودم امیر بگه که  
 نه دوست داره و می‌خوره؛ ولی تنها یکم از ژله ای که درست کرده بودم خورد! یواشکی  
 حواسم به بقیه بود که عکس العملشون رو بعد از خوردن غذا ببینم... مادرشوهرم نگاه  
 منو رو خودش دید و گفت:  
 \_ چیه؟ لقمه های منو میشماری؟  
 قاشق رو پرت کرد کنار بشقابش و گفت:  
 \_ با این غذای مزخرف و شورت...  
 بلند شد از سر میز رفت کنار و من ناخواسته جلوی همه‌شون اشک ریختم! همه تک  
 تک از میز بلند شدن و فقط آراد دو ساله با ولع ژله میخورد که همونم هانیه از دستش  
 گرفت و از خونه‌مون رفتن بیرون! امیرحسین دلخور نگام کرد...  
 با صدای زنگ در از فکر اون خاطرات لعنتی بیرون اومدم و رفتم سمت آیفون:  
 \_ کیه؟  
 \_ صاحب خونه مهمون نمیخوای؟  
 \_ بیا تو.  
 دریا بود و از اومدنش خیلی خوشحال شدم.  
 چند لحظه بعد وارد خونه شد و مثل همیشه پر انرژی بود... سلوم به دوست خوشگلم  
 \_ سلام عزیزم... خودت که خوشگل تری مخصوصا با این موهای بلوند جدیدت  
 لبخندی زد... عه خوب شده؟

\_ آره خیلی بهت میاد مبارک باشه.

\_ مرسی.

تعارف کردم و رو مبلا نشستیم.

دریا: \_ خب چه خبر از شوهرتو قوم یا جوج مأجوج؟

از لقبی که به خانواده‌ی امیر داد خنده‌ام گرفت... براش دیشب رو تعریف کردم.

دریا: \_ وای دمت گرم... بالاخره حرفاتو زد... اینکه گفتمی میخوای انتقام بگیری...

\_ خب؟

\_ چه جوری؟

\_ خنده داره ولی هنوز خودمم نمیدونم اما اینو میدونم یه روزی نوبت من میشه و تک

تک اونایی که خردم کردنو خرد می‌کنم.

خواست چیزی بگه که گفتم:

\_ حالا بیخیال اینا پاشو بریم نهار بخوریم.

میز و باهم چیدیم و دریا گفت:

\_ امیرحسین برای نهار میاد؟

\_ آره فکر کنم

\_ پس چرا غذایی گذاشتی که دوست نداره.

یکم تعجب کردم: \_ تو از کجا میدونی؟

\_ اوم... چیزه... خودت بهم گفته بودی.

حتما همون خاطره‌ی مهمون داریم رو براش تعریف کرده بودم. همون موقع در خونه

باز شد و امیرحسین وارد شد... با دریا گرم برخورد کرد و به من تنها یه سلام داد که من

هزار برابر خشک تر از خودش جوابش رو دادم. امیر دریا رو از سه سال پیش که وارد

زندگیم شد می‌شناسه... منو دریا حدود یازده ساله با هم دوستیم... یه دوستی پایدار و

خوب.

امیر با دیدن غذا گفت:

\_ تو نمیدونی من قیمه دوست ندارم؟

\_ چرا میدونم! برای همین درست کردم.

علاوه بر دریا و امیر خودم هم تعجب کردم این حس انتقام زیادی داشت منو تغییر

می داد و منم این تغییر رو دوست دارم! امیر با عصبانیت وارد اتاق مثلا مشترکمون

شد و در و محکم بهم کوبید. من خندیدم و غدام رو خوردم.

دریا متعجب گفت:

\_ تو همون مهلای خودمونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_ نه دیگه اون مهلا نیستم... چون دیگه هیچ علاقه ای به امیر ندارم و تنها حسی که تو وجودمه حس نفرت به اونو خانوادشه.

دریا: \_ نمیدونم باید خوشحال شم یا ناراحت...

یهو یادم افتاد دریا یه وکیل خوب سراغ داشت: \_ دریا یه وکیل خوب سراغ داشتیا...

\_ خب؟

\_ آدرس دفترشو داری؟

\_ نه ولی میتونم از ترنم، دختر یکی از دوستای بابام بگیرم چون وکیله دوسته ترنمه.

\_ حتما آدرسشو بگیر و بهم بده... مرسی.

\_ باشه عزیزم.

امیر از اتاق اومد بیرون و از خونه رفت بیرون. بعد از رفتن دریا بلند شدم حاضر شدم و راه افتادم سمت خونه بابام... در خونه خیلی دیر باز شد و وارد شدم. بابا و دو تا عمه هام خونه بودن... اوف اینا هم که همش اینجان... سلام آرومی کردم و بابا و عمه هام جوابم رو دادن.

بابا: \_ چه خبر؟

\_ خبر... بدی دارم!

عمه هام یهو کل حواسشون رو دادن بهم و سه تایی منتظر چشم دوختن به من.

گفتم: \_ منو... امیرحسین... میخوایم از هم جدا شیم.

با دادی که بابا زد چشمام رو بستم

\_ چی داری میگگی؟

عمه عاطفه: \_ یعنی چی دختر؟ میخوای آبروی ما رو ببری؟

عمه فاطمه: \_ خجالت بکش... برو سر خونه زندگیت.

عمه عاطفه زیر لب گفت:

\_ عین مامانشه دیگه دیوونه ست.

همین جمله برای عصبی کردن من کافی بود... صدام رو بردم بالا و گفتم: \_ عمه بزرگتری احترامت واجبه ولی یک بار دیگه به مامانم بگی دیونه چشمامو می بندمو دهنمو باز می کنم! مامانه من دیوونه نبود... شماها باهاش کاری کردین نتونه با

زندگیش کنار بیاد... اینکه الان مامانه من اینجا نیست و تو اون تیمارستان لعنتیه  
تقصیر شماهاست.

نفسم رو پر حرص دادم بیرون... این حرفی رو که پنج ساله تو دلم نگه داشتم رو  
بالاخره گفتم. بابا بلند شد و اومد سمتم... منم بلند شدم ایستادم و خیره شدم به  
چشمای بابام. دستش رو آورد بالا که بزنه تو گوشم...

\_ میخوای بزنی؟ باشه بزن! مثل دو سال پیش که گفتم زنِ امیر نمیشم و زدی گوشم...  
بین الانمو... بین زنه امیرحسین شدم.

بابا دستش رو آورد پایین و با عصبانیت گفت:  
\_ من هرچی گفتم واسه خوشبختیه خودت بود.

اشک جمع شد تو چشمام و گفتم:

\_ بابا من الان خوشبختم؟ بابا دو ساله مادر امیر داره عذابم می‌ده... دو ساله با زخم و  
زبونای خواهر امیر دارم زندگی می‌کنم... شیش ماه امیر جواب سلاممو با زور می‌ده...  
میگه من عرضه‌ی اینکه زنش باشمو ندارم... من چی کردم جز اینکه فقط حواسمو دادم  
به درس تا موفق بشم؟ من کم نذاشتم براش... نهارش، شامش، همیشه آماده بود.  
همیشه بهش توجه می‌کردم ولی فقط وقتایی که باید حرف می‌زدم سکوت کردم.  
بر خلاف تصورم با حرفای بابا برای بار هزارم خرد شدم:

\_ راست میگن دیگه... تو عرضه نداشتی... اگه داشتی که امیرحسین نمی‌خواست  
طلاق بده... اگه دختر دست و پا داری بودی الان زندگیت رو به راه بود و مهر طلاق  
رو پیشونیت نمی‌خورد!

اولین قطره‌ی اشکم سر خورد رو گونه‌م... بی حرف راه افتادم سمت در خروجی...  
صدای بابا باعث شد برگردم.

بابا: اگه طلاق بگیری تو این خونه هیچ جایی نداری!  
پوزخندی زدم و گفتم:

\_ اگه جا داشتم مطمئن باش نمیومدم اینجا... نمیومدم خونه‌ی پدری که به جای  
اینکه پشت دخترش باشه پشت یه عده آدماییه که فقط مایه عذابن. بابا... یا نه؛ آقای  
دماوندی واسه اینکه هیچوقت پشتم نبودی نمی‌بخشمت... واسه‌ی اینکه انقدر  
مامانمو تو و اون خواهرات عذاب دادین تا نتونست دووم بیاره حلالتون نمی‌کنم!  
خداحافظ.

از خونه‌ی به اصطلاح بابام زدم بیرون و سوار تاکسی شدم می‌خواستم برم پیش مامانم... خیلی دلتنگشم. تو تاکسی که بودم داشتیم از جلویه یه کافی شاپ خیلی شیک‌ی رد می‌شدیم که چشمم خورد به امیرحسین.  
\_ آقا همین‌جا ننگه دارید...

سریع حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. امیرحسین وارد کافی شاپ شد... حس بدی بهم دست داده بود! چند دقیقه بعد وارد کافی شاپ شدم و با چشم دنباله امیرحسین گشتم... با دیدنش و فرد رو به روش حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم... چشمام قفل شده بود رو دستاشون... آخرین بار کی دستای منو اینجوری گرفته بود؟ خواستم بدون اینکه منو ببینن برم ولی چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

((سوم شخص))

جسم مهلا روی زمین افتاد و همه‌ی نگاه‌ها به سمت اون برگشت... امیر با دیدن مهلا متعجب شد و سمتش دوید... دریا جیغی زد و ترس تو دلش راه افتاد... امیر جسم سبک مهلا رو بغل کرد و سمت ماشینش دوید! دریا عقب نشست و سر مهلا رو گذاشت رو پاش... اشکاش گونه‌هاش رو خیس کرد و هزار بار خودش رو لعنت کرد که به بهترین دوستش... به دوست یازده سالش خیانت کرده.  
دریا: \_ امیر تند تر برو.

امیر هم پاشو روی گاز فشار داد و سریع به بیمارستان رسید. دو ساعت بود که مهلا بیهوش بود و بهش سرم وصل کرده بودن... گریه‌های دریا اعصاب امیر رو خرد کرد و اسه همین امیر رفت تو حیاط بیمارستان.  
((مهلا))

با سر درد چشمام رو باز کردم... دور و اطرافم رو نگاه کردم و متوجه شدم که بیمارستانم... چشمم خورد به دریا... همه چی یادم اومد... مخصوصا اون دستای به هم قفل شده‌شون. دریا داشت گریه می‌کرد و با دیدن چشمای بازم گریه‌ش بیشتر شد... بهم نزدیک شد و خواست دستم رو بگیره که دستمو کشیدم عقب و لب زدم: \_ چرا؟

\_ مهلا... من غلط کردم.

اولین قطره اشکم دردام رو فریاد زد.

- دریا... چرا؟ دریا بگو هرچی دیدم خواب بود... بگو بهترین دوستم با شوهرم بهم خیانت نکرده!  
 جواب دریا فقط هق هق بود. بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم: چند وقته؟  
 آرام گفت:  
 - حدود شیش ماه.  
 همون موقع امیر وارد اتاق شد... حس جنون بهم دست داد و از رو تخت بلند شدم...  
 سرم دستم کنده شد و از دستم خون سرازیر شد؛ ولی بهش توجهی نکردم و رفتم سمتش یقه‌ش رو گرفتم... داد زدم: - بهم گفتی بی عرضه؟ آره؟ چرا نگفتی بهترین دوستم دلتو برده، واسه همین میخوای ازم جدا بشی؟  
 اشکام بیشتر شد و دل شکسته‌ام رو رسوا کرد.  
 من: - دِ نامرد کو اون همه عشقم عشقم گفتات؟ ه\*وس بود؟  
 پرستار وارد اتاق شد و تذکر داد ساکت باشیم... با دیدن دست خونیم سمتم اومد و منو برد رو تخت... پرستار نگاه بدی به امیر کرد و بیرونش کرد... دستم رو که خون میومد پانسمان کرد.  
 من: - میتونم برم؟  
 - عزیزم حالت خوب نیست.  
 - اینجا بمونم بدتر میشم.  
 سری تکون داد و کمکم کرد بلند شدم. شالمو که رو شونه‌م افتاده بود درست کردم... به دریا نگاه کردم... مگه چی داشت که من نداشتم؟ چشم و ابرو مشکلی، بینی عمل کرده‌ش که خیلی طبیعی، لب‌های متوسط و پوست برنزه. بلند شد و اومد سمتم... خواست چیزی بگه که گفتم:  
 - یازده سال عین خواهر نداشته‌ام بودی! یازده سال باهات رفاقت کردم، خدای من شاهده که تو این چند سال حتی یک بار بهت دروغ نگفتم اما تو زندگی منو به هم زدی... هرچند به قول خودت تا کسی نخ نده کسی سر نخو نمی‌گیره پس منم تورو که نفر سوم زندگی‌مون هستی نفرین نمی‌کنم! امیدوارم خوشبخت بشی.  
 نداشتم حرفی بزنه و راه افتادم سمت در... خوشبخت بشه؟ با وجود خانواده‌ی امیر؟  
 میدونم اونم یه روز مثل من کم میاره. تو حیاط بیمارستان چشمم خورد به امیر... اومد سمتم و آرام گفت:  
 - خوبی؟

\_ آره من خیلی خوبم!  
 اومدم برم که گفت:  
 \_ هیچوقت نمیخواستم بهت خیانت کنم...  
 پریدم وسط حرفش: \_ ولی کردی... اونم با دوست خودم.  
 خواست حرفی بزنه که گفتم:  
 \_ هیچی نگو... فقط بهم بگو چرا وقتی دلت پیش یکی دیگه بود بهم گفتی من بی  
 عرضه‌م و واسه همین میخوای طلاق بگیریم؟  
 \_ نمیخواستم بدونی بهت خیانت کردم... نمیخواستم داغون بشی.  
 تلخ خندیدم و گفتم:  
 \_ تو از کی نگران کسی هستی که ازش متنفری؟  
 هیچی نگفت.  
 تو چشمات نگاه کردم و گفتم:  
 \_ زندگی منو، تو و خانوادت به گند کشیدید... حداقل زندگیه دریا رو بهش زهر نکنید...  
 دو روز از اون روزی که امیر و دریا رو باهم دیدم می‌گذره... امروز دریا آدرس اون وکیل  
 رو برام اس ام اس کرد... اس ام اس بعدیش هم این بود که ببخشمش. می‌تونستم  
 ببخشمش؟! سری تکون دادم تا از این فکر بیام بیرون... راه افتادم سمت تیمارستانی  
 که مامانم توش بود... ساعت ملاقات بود. پرستار با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم:  
 \_ سلام خانوم دماوندی.  
 \_ سلام... خانوم آذری حال مامانم چطوره؟  
 \_ باورتون همیشه اگه بگم داره بهتر میشه... دیروز که رفته بودم پیشش تا قرصا رو  
 بهش بدم برای من یه خاطره از گذشته‌شو تعریف کرد... همه چیو داره یادش میاد و  
 دیگه تو هفت سال پیش زندگی نمی‌کنه.  
 بهترین خبری بود که تو این چند وقت شنیدم... لبخندی زدم و گفتم:  
 \_ وای خدایا شکر... من میرم ببینمش.  
 تقریباً می‌دویدم سمت اتاقش... در رو باز کردم و دیدم کنار پنجره ایستاده... با دیدنم  
 لبخندی زد و گفت:  
 \_ بالاخره از دانشگاه اومدی؟  
 بغلش کردم و بوسیدمش:  
 \_ آره مامانم اومدم... چطوری؟

مامان آهی کشید و گفت:

\_ اگه عمه هات بذارن خوبم... همش بخاطر اینکه آلمانی هستم اذیتم می‌کنن. اشک جمع شد تو چشمام... زندگی منم عین مامانم بود؛ شاید منم اگه از امیر نمی‌خواستم جدا شم عاقبتم می‌شد زندگی تو همین تیمارستان. از مامانم دل‌کندم و راه افتادم سمت دفتر وکیلی که تعریفش رو از دریا خیلی شنیده بودم. یه دختر جوون و خوشگل پشت میز نشسته بود. گفتم:

\_ سلام ببخشید می‌خواستم خانوم امیدی رو ببینم. دختره... داخل هستن بفرمایید تو. به سمت دری که اشاره کرده بود رفتم... در زدم و بعد وارد شدم... یه دختر خیلی شیک پشت میزش نشسته بود و با دیدنم بلند شد و گفت: سلام خوش اومدین. لبخندی زدم و سلام کردم. با دستش به صندلی رو به روی میزش اشاره کرد و گفت بشینم.

خانوم امیدی: خب بفرمایید چه کمکی از من بر میاد؟  
\_ راستش من دو سال که ازدواج کردم... الان میخوام از همسرم جدا شم. متعجب گفت:  
\_ عزیزم بعد از دو سال خسته شدی؟  
خلاصه‌ی زندگی رو گفتم بهش...  
خانوم امیدی: واقعا متاسفم... امیدوارم با طلاق گرفتن زندگیت به روال عادی برگرد؛ ولی وقتی دوتاتون میخواید جدا بشید میشه توافقی و نیازی به وکیل ندارید. \_ میخوام توافقی باشه... میخوام مهریه‌مو بگیرم.  
\_ باشه من کمکتون می‌کنم. یه فرمی رو داد بهم تا پر کنم... منم همونجا داشتم فرم رو پر می‌کردم که گوشی خانوم امیدی زنگ خورد. با جیغ ریزی که زد حواسم رو دادم بهش.  
گوشی رو قطع کرد و رو به من با هیجان گفت:  
\_ وای ببخشید... یهو یه خبریو بهم دادن خیلی هیجانی شدم... لبخندی زدم و گفتم:  
\_ خیر باشه.



\_ اوم آره خیره... دارم مامان میشم.  
 \_ مبارک باشه خانوم... بدو به همسرت خبر بده.  
 استرس داشت و نمیدونست چیکار کنه... یهو در باز شد و یکی اومد تو...  
 خانوم امیدی: رهام تو بلد نیستی در بزنی؟  
 اون پسره که فهمیدم اسمش رهام گفت:  
 \_ نه بلد نیستم...  
 رو به من گفت:  
 \_ خانوم شرمنده که اینجوری وارد شدم.  
 \_ خواهش می‌کنم.  
 رهام رو به خانوم امیدی:  
 \_ ستایش به این منشی وحشیت... آوا خانوم بگو تا همین امشب جواب خواستگاری  
 منو بده... اه... خداحافظ.  
 در رو بست و رفت... آروم خندیدم... فرم و دادم به خانوم امیدی.  
 خانوم امیدی: احضاریه‌ی دادگاه تا سه روز آینده به دستتون میرسه.  
 سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم و گفتم:  
 \_ اینکه بخوام ازش مهریه بگیرم... شرایطش چه جوریه؟  
 \_ مهریه ات چقدره؟ ۱۳۰۰ تا.  
 \_ بر طبق قانون فقط ۲۰۰ تا بهت تعلق میگیره... قاضی هم مهرتو قسط بندی می‌کنه...  
 مثلا امیرحسین باید ماهی ده تا سکه طلا یا همون ده میلیون بهت بده.  
 تشکر کردم و از دفترش رفتم بیرون. همین که رفتم بیرون دیدم منشی خانوم امیدی با  
 همون پسره رهام داره بحث می‌کنه.  
 منشی: اه رهام... اصلا میدونی چیه دوست دارم ده سال دیگه جواب خواستگاریتو  
 بدم.  
 رهام: باشه پس من میرم زن می‌گیرم  
 با جیغ گفت:  
 \_ غلط کردی.  
 رهام خندید و گفت:  
 \_ برات مهمه اره؟ پس دوستم داری.  
 \_ آره دوستت دارم.

\_ آوا من عاشقتم... جوابم؟

\_ بله!

لبخندی رولیم نشست و ناخودآگاه برایشون دست زدم... دوتاشون با لبخند نگام کردن.

من: خوشبخت بشین.

رهام: مرسی خانوم.

منشی: مرسی عزیزم.

باهاشون خداحافظی کردم از دفتر رفتم بیرون. تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم... بعد

از طلاق کجا بمونم؟ اوف... تو حسابم اونقدری نیست که بتونم حتی خونه اجاره

کنم... همینجوری داشتم فکر می‌کردم که رسیدم به همون کافی شاپی که امیر و دریا

رو کنار هم دیدم. وارد کافی شاپ شدم و یه خاطره‌ی بد یادم افتاد... واسه همین قهوه

تلخ سفارش دادم.

یک سال پیش:

امیر: بدو دیگه.

\_ اومدم اومدم.

سریع از ساختمون رفتم بیرون و سوار ماشین امیرحسین شدم... سعی کردم از همیشه

شیک تر باشم آخه با همکاری امیر می‌خواستیم بریم کافه... پدرشوهرم یه شرکت

مهندسی داشت و امیر اونجا به عنوان یه مهندس کار می‌کرد. رسیدیم کافه و از ماشین

پیاده شدم... همکاری امیر تو کافه بودن... اه لعنتی... خیلی همکاریاش شیک بودن...

مخصوصا دختری مجرد. سلام و احوال پرسیدیم و من به تبعیت از همه قهوه‌ی

تلخ سفارش دادم. قهوه هامون رو آوردن و مشغول شدیم... اولین قلوپ رو که خوردم

از تلخی زیادش اخمام رفت تو هم و بعد قهوه افتاد تو گلوم و شروع کردم به سرفه

کردن. یکی از همکاری امیر که از همه جوون تر بود با خنده گفت:

\_ اوه عزیزم انگار تا حالا قهوه نخورده.

دختر خندیدن و اخمای امیر رفت تو هم... آروم جوری که فقط من بشنوم بهم گفت:

\_ فقط بلدی آبروی آدم رو ببری.

بغض بدی به گلوم چنگ زد... سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم. به قهوه‌ی روبه‌روم

نگاه کردم... انقدر تو خاطراتم غرق شدم که نفهمیدم گارسون کی قهوه رو آورد. فنجون

قهوه رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم... طعم تلخ قهوه پیچید تو دهنم؛ ولی به زور

قورتش دادم... کم کم طعمش برام عادی شد و همش رو خوردم. پول قهوه رو حساب

کردم و او مدم بیرون... کافی شاپ شیک و گرون قیمتی بود... یادمه وقتی می خواستیم با امیر بریم بیرون همیشه بهش می گفتم جایی بریم که زیاد گرون نباشه اونم همیشه سریع موافقت می کرد. حالا دریا رو آورده بود اینجا...

از اولین دکه ای که دیدم یک روزنامه نیازمندی ها خریدم و رفتم پارک رو چمن ها نشستم... شروع کردم یکی یکی به شرکت هایی که مهندس می خواستن زنگ زد... تعدادشونم کم بود... تا می گفتم فوق لیسانس معماری دارم و سابقه ی خاصی ندارم قبول نمی کردن... ناامید شده بودم که چشمم خورد به یه شرکت مهندسی که منشی می خواستن! ناچار زنگ زد و قرار شد فردا برم شرکت... اوه چه شرکتی! یه ساختمون ۸ طبقه با نمای سنگی... وارد ساختمون شدم... یه زن حدودا ۳۰ساله او مد سمتم و گفت:

\_ بفرمایید خانوم... میتونم کمکتون کنم؟

\_ بله... آگهی داده بودین منشی میخواین.

\_ بله... برید طبقه ی ۸ تو اتاق مدیریت.

تشکر کردم و با آسانسور رفتم طبقه ی آخر... یه میز تو راه رو بود ولی کسی پشتش نبود... رفتم سمت دری که رنگش قهوه ی سوخته بود. کنار در یه تابلو بود که روش نوشته شده بود اتاق مدیریت. در زدم و با صدای مردی که می گفت بفرمایید وارد شدم. یه اتاق بزرگ و شیکی که همه چی سفید و قهوه ای سوخته بود... پشت میز قهوه ای یه پسر حدودا ۲۸\_۲۹ ساله نشسته بود. خیلی جذاب بود... چشمای سبز و بینی معمولی... لب هاشم متوسط بود و به صورت کشیده اش میومد... همه ی این آنالیز کردن من شاید سه ثانیه طول کشید.

من: سلام... برای آگهی ای که داده بودین مزاحمتون شدم.

پسره با اون صدای بم و مردونه اش گفت:

\_ سلام بفرمایید بشینید.

رو مبل چرم قهوه ای سوخته نشستم.

پسره: خب شرایطتون رو بگید.

\_ مهلا دماوندی هستم. فوق لیسانس معماری دارم... تا حالا تجربه ی کار نداشتم...

متاهلم ولی در حال متارکه ام.

پسره: چند سالتونه؟

\_ ۲۶ ساله

\_ شما با فوق لیسانس معماری می‌خواید منشی من بشید؟  
 \_ من به کار احتیاج دارم و شرکت‌های مهندسی هم به منی که تجربه‌ای ندارم کار نمیدن... آشنا و پارتنی هم جایی ندارم.  
 نیمچه لبخندی زد و گفت:  
 \_ خب قانع شدم. من یاشار محمدی هستم... رئیس شرکت!  
 \_ خوشبختم.  
 \_ همچنین... خب از فردا صبح ساعت ۹ کارتون رو می‌تونید شروع کنید.  
 از جام بلند شدم و تشکر مختصری کردم. تو راه خونه به اسمم فکر می‌کردم... مهلا...  
 مامانم دوست داشت اسمم رو بذارن سوگند ولی عمه هام نداشتن و آخر سر مامانم کوتاه میاد... تصمیم گرفتم فردا صبح قبل از اینکه پیام شرکت برم ثبت احوال و اسمم رو تو شناسنامه تغییر بدم! هرچند می‌دونم کار آسونی نیست. شب... من گرسنه نبودم و شام درست نکرده بودم. داشتم می‌رفتم تو اتاق که امیر صدام کرد.  
 \_ مهلا.  
 برگشتم سمتش و فقط نگاش کردم.  
 امیرحسین: \_ میای... میای بریم بیرون؟ میخوام دوستانه از هم جداشیم.  
 پوزخندی زدم: \_ دوستانه؟  
 \_ آره... میخوام منو ببخشی... من خیلی عذاب وجدان دارم.  
 بازم جواب من پوزخندی بود و رفتم تو اتاق. تا نزدیکای صبح به این فکر می‌کردم که بعد از طلاقم کجا بمونم... آخر هم به نتیجه ای نرسیدم و خوابیدم. صبح قبل از رفتن به شرکت رفتم ثبت احوال و واسه اینکه اسمم رو تو شناسنامه عوض کنن کلی دروغ گفتم... آخر سر هم قبول کردن و گفتن چهار روز دیگه برم شناسنامه‌ی جدیدم رو تحویل بگیرم. وارد شرکت شدم و دقیقا سر وقت رسیده بودم. پشت سرم یکی گفت:  
 \_ چه آن تایم.  
 به سمت صدا برگشتم و یاشار محمدی رو دیدم.  
 \_ سلام آقای محمدی.  
 \_ سلام... خب بیا زود با کارت آشنات کنم.  
 از اینکه انقدر راحت باهام حرف می‌زد اخمی کردم  
 یاشار: \_ من با همه‌ی کارمندان همین‌جوری صحبت می‌کنم.  
 لبخندی زد و رفت پشت میزی که تو سالن بود.

یاشار: \_ یه سری نامه‌های اداری رو باید تایپ کنی و بفرستی... با منشی شرکت‌هایی که باهاشون همکاری داریم هماهنگ می‌کنی و زمان مناسبی و برای جلسه‌ها انتخاب می‌کنی! تو جلسه‌ها هم تو به عنوان منشییم همراهیم می‌کنی و اینکه... هر روز بعد از تایم ناهار یه قهوه برام بیار.

من: \_ فکر نکنم قهوه آوردن وظیفه‌ی من باشه.

با پررویی لبخندی زد و گفت:

\_ هر روز بعد از تایم ناهار یه قهوه برام بیار.

من جمله‌م رو باز تکرار کردم... یاشار هم دوباره اومد جمله‌شو تکرار کنه که گفتم: \_ باشه.

\_ آفرین. از همین الان کارتو شروع کن... یه دفترچه تو اولین کشوی میزت هست... بگرد تو اون شماره‌ی شرکت مهندسی آژک پیدا کن و زنگ بزن و واسه پنجشنبه یه قرار بذار... ساعتشم فرقی نداره.

باشه ای گفتمو یاشار هم رفت تو اتاقش. کاری که گفت و انجام دادم و واسه پنجشنبه ساعت ۱۰ صبح جلسه گذاشتم. همون موقع یه خانوم مسن با چند تا برگه اومد سمتم و گفت:

\_ باید منشی جدید باشی.

خانومه: \_ احمدی هستم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و دستش رو فشردم.

\_ منم دماوندی هستم... خوشبختم.

\_ همچنین عزیزم.

برگه‌ها رو میز گذاشت و گفت:

\_ اینا باید تایپ بشن و واسه شرکت آذرخش فرستاده بشه.

باشه ای گفتم و شروع کردم تایپ کردن... تایپ کردنم سریع بود واسه همین زود تموم شد و منم بیکار بودم. تایم ناهار گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم امیر تعجب کردم و جواب دادم:

\_ بله؟

\_ کجایی؟

\_ فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه.

\_ هنوز زنی بهم ربط داره. کجایی؟

خندیدم و گفتم:

\_ ولی من تورو اصلا جای شوهرم نمی‌بینم... پس بهت ربطی نداره.  
گوشیم رو قطع کردم و با چهره‌ی یاشار که با ابروهای بالا رفته نگام می‌کرد رو به رو شدم.

یاشار: \_ تایم ناهاره طبقه‌ی دوم سلف هست.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. بعد از صرف ناهار برگشتم سر کارم... کار نسبتاً آسونی بود... ساعت پنج و نیم یاشار بهم گفت که میتونم برم. قدم های محکم روی سالن دادگاه فرود میومدم... ضعیف تر از هروقت دیگه ای بودم ولی نقاب بی تفاوتی رو به چهره‌م زدم... امیر همراه یه مرد ۲۹ - ۳۰ ساله دیدم... حتما وکیلش بود... اسامون رو صدا زدن ولی خانوم امیدی هنوز نیومده بود... استرس نیومدنش رو داشتم که همون مرده اومد نزدیکم و گفت:

\_ خانوم استرس نداشته باشید الاناس ستا... یعنی خانوم امیدی برس.

کمی متعجب نگاش کردم... چقدر مطمئن حرف می‌زد.

مرده: \_ من هدایت همسر خانوم امیدی هستم.

یعنی این زن و شوهر می‌خواستن تو دادگاه باهم رقابت کنن!؟

\_ خوشبختم.

همون موقع خانوم امیدی اومد و وارد جلسه‌ی دادگاه شدیم. خانوم امیدی خیلی قشنگ با کلمات بازی می‌کرد و در آخر هم بحث مهریه شد... چهره‌ی امیرحسین متعجب شد. فکر می‌کرد مهرم رو می‌بخشم! پوزخندی زد که از چشمش دور نمود. قبلاً درباره‌ی وضع مالی امیرحسین و خونوادش به وکیلیم گفته بودم و اونم از این موضوع خوب استفاده کرد... آقای هدایت چند لحظه وقت گرفت تا با امیر حرف بزنه...

بعد از پنج دقیقه تنفس آقای هدایت بلند شد و گفت:

\_ موکل من حاضره برای مهریه همین امروز خونه ای که تا امروز با خانوم دماوندی

توش زندگی می‌کردن بنام ایشون بزنه.

متعجب به امیر نگاه کردم... از الان میتونم بفهمم چقدر قراره سرکوفت بشنوه. خانوم

امیدی بهم نگاه کرد و منم سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

خانوم امیدی: \_ موکل من هم این پیشنهادو قبول می‌کنه!

بعد از تموم شدن جلسه‌ی دادگاه سریع اومدم بیرون و چند لحظه بعد خانوم امیدی همراه با یه برگه تو دستش اومد و گفت:

\_ چون دوتاتون تقاضای طلاق داده بودین و بعد از پیشنهاد خونه ۱۳۰۰ تا سکه رو بخشیدین حکم طلاقتون اومد... الان میتونید برید محضر تا صیغه‌ی طلاق جاری بشه. ازش تشکر کردم و از کیفم پاکت پولی در آوردم و گرفتم سمتش: واقعا ممنونم خانوم امیدی...

خانوم امیدی لبخندی زد و گفت:

\_ خواهش می‌کنم... من نمیتونم اینو ازتون قبول کنم... الان شما متاسفانه تنهایی... پس بهتره این پاکت پیش خودتون بمونه.

من: نه نه... اینجوری من اصلا راضی نیستم... خانوم امیدی شما باید چیزی که حقتونه رو بگیرید!

پاکت رو گرفتم سمتش... حرفاش بوی تعارف نمی‌داد... واسه همین بازم اصرار کردم تا پاکتو گرفت. ازش خداحافظی کردم و بعد از رفتن آقای هدایت و خانوم امیدی امیرحسین اومد پیشم.

امیر: با من میای... بریم محضر؟

\_ نه خودم میام... بیا همون محضری که عقد کردیم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس محضر رو دادم... محضری که دوسال پیش... دقیقا همین روز عقد کردیم! آره امروز سالگرد ازدواجمون بود... یادمه روز عقدم اصلا خوشحال نبودم... دقیقا یک ماه بعد از عروسیم به امیر علاقه پیدا کردم... علاقه ای که الان جاش رو به نفرت داده. رسیدیم محضر... وارد محضر شدیم و با دیدن همون فردی که عقدمون کرده بود لبخند تلخی رو لب منو امیر نشست.

حاج آقا: \_ بفرمایید.

سلام کردیم و رو صندلی های رو به روی حاج آقا نشستیم... حکم طلاقو گذاشتم رو میز

حاج آقا: \_ شما دو تا هنوز جوونید چرا میخواید جدا بشید... یکم بهم فرصت بدید.

امیر: \_ دیگه فرصتی نمیشه داد حاج آقا.

حاج آقا سری تکون داد و گفت:

\_ بچه دارید؟

من: نه... دو سال پیش خودتون تو همین روز عقدمون کردین همین الان هم صیغه‌ی طلاقو بخونید.

حاج آقا دیگه چیزی نگفت جز اینکه صیغه‌ی طلاق رو جاری کرد... از محضر اومدم بیرون و پشت سرم امیر اومد بیرون... همین الان مهر طلاق رو پیشونیم خورد... از این به بعد تنهای تنهام.

امیر: اگه میتونی نیم ساعت صبر کن تا من برم مدارک خونه رو بیارم همین‌جا به نامت کنم.

باشه ای گفتم و رفتم به پارک رو به روی محضر... تا رفت و برگشت امیر انقدر فکرم درگیر بود که متوجه‌ی گذر زمان نشدم. امیر اومد و کارای خونه خیلی سریع انجام شد...

امیر: مبارکت باشه.

پوزخندی زدم:

\_ ممنون.

خواستم برم که گفت:

\_ بازم میگم... منو ببخش.

برگشتم سمتش و گفتم:

\_ اگه قرار بود همه رو ببخشم مهلا نمی‌شدم، خدا می‌شدم... میدونی که کینه‌ی ای نیستم ولی نمیتونم بگذرم از دردایی که کشیدمو از خیانتی که دیدم! از همین‌جا راهمون از هم جدا شد ولی یادت باشه زمین گرده...

به چشماش که ناباور به مهلایی که اصلا نمیشناختش خیره شدم و گفتم:

\_ بین منو... می‌گیرم ازت.

راه افتادم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و آدرس شرکت رو دادم... تا الان از یاشار به سختی مرخصی گرفته بودم. نزدیک شرکت پیاده شدم از یه شیرینی فروشی شیرینی گرفتم. وارد شرکت شدم و تو طبقه‌ی خودمون شیرینی رو به همه تعارف می‌کردم... اونایی که تو این مدت باهاشون آشنا شده بودم در جواب اینکه چه خبر شده می‌گفتم هیچی فقط یه اتفاق خوب تو زندگیم افتاده. من این طلاق رو اتفاق خوب می‌دیدم و امیدوار بودم آینده‌ی خوبی داشته باشم. یاشار با اخمی که الحق جذاب ترش می‌کرد اومد بیرون. سلام کردم و از رو میزم بهش شیرینی تعارف کردم.



یاشار: - تاحالا ندیدم وقتی یکی مهر طلاق به پیشوونی‌ش میخوره انقدر خوشحال باشه که بخواد شیرینی بده.

اخمی کردم... واسه اینکه بهم مرخصی بده گفته بودم دادگاه طلاق دارم. با همون اخم گفتم:

\_ آقای محمدی من اگه جای شما بودم نظر نمی‌دادم یا حرفی درباره‌ی زندگی‌هی کسی که نمیدونم تو زندگی‌ش چی کشیده نمی‌زدم! فقط بدونید حاضرم هزار تا مهر طلاق رو پیشونیم بخوره ولی با یه نامرد زیر یک سقف نباشم. یاشار اخم غلیظی کرد و خواست چیزی بگه که یه صدای مردونه گفت:

\_ فکر کنم حرفاش اونقدر قانع کننده بود که نخوای نظری بدی.

یاشار برگشت سمت صدا و منم به صاحب صدا نگاه کردم... یه پسر فوق العاده جذاب... ناخواسته انالیزش کردم... بور بود و چشمای کشیده و سبز و ابی داشت... بینی استخوانی و لب متناسب با صورتش که انگار روش رژ صورتی زده بود... یاشار رو به همون مرده: -واوو ببین کی اینجاست... هیراد همایون..رفیق قدیمی! خوش اومدی.

هیراد با چشمایی که فقط بی تفاوتی ازش می بارید گفت:

\_ ممنون... بهتره جلسه رو شروع کنیم.

یاشار ابروهاشو بالا داد و متعجب به هیراد نگاه کرد.

هیراد: -رییس شرکت آژک هستم!

با اطمینان میتونم بگم رنگ از صورت یاشار پرید و منم ناخودآگاه لبخند زدم.

یاشار عصبی گفت:

\_بازیه خوبو شروع نکردی.

هیراد اخم بدی کرد و گفت:

\_خوب و بدشو تو تعیین نمی‌کنی...

با پوزخند گفت:

\_اگه جلسه رو شروع نمی‌کنی برم.

یاشار راه افتاد سمت اتاقشو منم پشت سرشون راه افتادم. هیراد با اون نگاه یخیش

بهم نگاه کرد و گفت:

\_ از کی تا حالا منشی‌ها تو جلسه های مهم شرکت می‌کنند؟

من منشی بودم؛ ولی نمیدونم چرا از اینکه منو منشی خطاب کرد بدم اومد و خواستم جوابی بدم که یاشار زود تر گفت:  
\_چون من اینجوری میخوام.

جواب هیراد فقط یه پوزخند بود... این همه غرور چه جوری تو چشمات و این پوزخنده مسخره‌ش جا شده... یاشار پشت میزش نشست و منو هیراد مقابل هم رو به روی میز یاشار نشستیم. جلسه‌ی مسخره‌ای بود یه سری حرف چرت... یاشار چندتا نقشه گذاشت رو میز... هیراد با جدیت کامل درباره‌ی نقشه‌ها حرف می‌زد... یاشار هم چند تا توضیح مختصر داد. از نظر من یه جای نقشه ایراد داشت.  
من: میتونم یه نظری بدم؟  
یاشار: اره بگو.

خواستم حرف بزوم ولی نگاه پر تمسخر هیراد همراه با اخمش باعث می‌شد رشته‌ی کلام از دستم در بره...

هیراد: نمیخواید نظرتونو بگید خانوم منشی.

روی منشی تایید کرد... اخی کردم و گفتم:

\_شما اگه جوری به ادم نگاه نکنید که انگار ارث باباتونو خورده من نظرمو میدم! اخی کرد و خواست چیزی بگه که فرصت ندادم بهشو ایراد نقشه رو با اعتماد به نفس کامل گفتم. چشمای یاشار عصبی شد.

یاشار: پاشو برو بیرون...

با تعجب بهش نگاه کردم.

هیراد: نه بمون بهتره... انگار این خانوم منشی زیادی استعداد داره و این استعدادش باعث شد من این نقشه رو قبول نکنم...  
بلند شد ایستاد و گفت:

\_اقای محمدی تا فردا صبح نقشه رو بدون هیچ نقصی به من تحویل می‌دید و یا خسارت هنگفتی که از بهم خوردن قراردامون به وجود می‌داد و به حسابم واریز می‌کنید.

سمت در رفت... با یه پوزخند کنج لبش برگشت سمت منو گفت:

\_خداحافظ خانوم منشی با استعداد.

هیراد رفت بیرون و من با دوتا چشم عصبانی رو به رو شدم... بلند شدم برم که صدای یاشار مانع رفتنم شد.

یاشار: کجا خانوم با استعداد؟

صداش از نزدیک میومد... برگشتم و پشت سرم دیدمش... با چشمای به خون نشسته بهم نگاه می کرد... واقعا ازش ترسیدم! یه قدم اومد جلو که یه قدم رفتم عقب... باز قدم به سمتم برداشت و منم عقب رفتم که خوردم به در... پوزخندی زد و یه قدم دیگه به سمتم برداشت و گفت:

\_خانوم با استعداد... استعدادای دیگه هم داری؟

نفساش تو صورتم پخش می شد... اخم بدی کردم و با تموم زورم هلش دادم و یه دونه محکم زدم تو گوشش... با صدای بلندی گفتم:  
\_اینم یه دونه از استعدادام بود.

سریع از اتاقش رفتم بیرون... قلبم تند تند می زد و کف دستم می سوخت... محکم زدمش... حقش بود. رفتم سرویس بهداشتیو دست و صورتمو شستم. حدود یک ساعت بعد یاشار از اتاقش اومد بیرون و رو به من گفت:  
یاشار: همه ی مهندسای شرکتو جمع کن... سریع.

بی حرف کاری که گفت رو با چندتا تلفن زدن انجام دادم... همه ی مهندسای با تجربه ی شرکت توی سالن بودن... همون موقع یاشار با اخم اومد و با لحن خیلی جدی ای گفت:

\_ فردا راس ساعت ۸ صبح از همه تون یه نقشه ی دقیق و حساب شده از یه برج تجاری میخوام! هر کی تا فردا این نقشه رو از سرش باز کنه مطمئن باشید اخراج میشه.

رفت و همه تعجب کرده بودن... از الانم بشینن سر نقشه کشیدن تا فردا صبح هم نمیتونن از پشش بر بیان... بعد از تموم شدن ساعت کاری راه افتادم سمت خونم... از واژه ی "خونم" یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود زدم... شب بعد از خوردن شامی که با کلی سلیقه درستش کردم تو یه تصمیم ناگهانی سر میزم نشستم و شروع کردم به کشیدن یه برج تجاری... بدنم خشک شده بود و از جام بلند شدم تا یه قهوه... اونم یه قهوه ی تلخ برای خودم درست کنم! چشمام خورد به ساعت و تعجب کردم... ساعت ۳ صبح بود... بعد از خوردن قهوه خواب و خستگی از بدنم بیرون رفت... دوباره شروع کردم به کشیدن... با دیدن نور خوشید که از پنجره ی اتاقم به صورتم خورد متوجه شدم صبح شده... نگاهی به نقشه ی بی نظیرم انداختم... لبخندی زدم و دستام رو از ذوق بهم کوبوندم... به سمت رختخوابم پرواز کردم و ساعت برای هفت ونیم کوک

کردم؛ فقط یک ساعت وقت خوابیدن داشتم! تو خواب و بیداری چشمم به ساعت خورد... وای... ساعت نه بود! اه لعنتی فکر کنم ساعت زنگ خورده و منم خاموشش کردم. سریع حاضر شدم و نقشه رو برداشتم و راه افتادم شرکت.

\*\*\*

آسانسور پر بود و برای همین تند تند از پله ها رفتم بالا... وقتی نفس نفس می‌زدم رسیدم و چشمم خورد به مهندسای شرکت که دم در ایستاده بودن و با صدای داد یاشار فهمیدم قضیه چیه...  
یاشار: هیچ کدومتون عرضه‌ی کشیدن یه نقشه رو نداشتید... همه‌تون بی عرضه اید.  
من از این کلمه متنفرم!

با عصبانیت رفتم جلوی یاشار و داد زدم:

\_ آره همه بی عرضه ان شما خوبی!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ آقای محمدی نقشه‌ی خودِ شما دیروز با ایرادی که داشت پس زده شد

نگاهم رو دوختم به چشمای عصبانیش و گفتم:

\_ پس اگه قراره دیگران رو به بی عرضگی متهم کنید جا داره که بگم خودتون جزو

همین بی عرضه‌ها هستید!

همه سکوت کرده بودن و به راحتی صدای قدم های محکم کسی تو سالن شنیده

می‌شد... همه به سمت صدای پا برگشتیم... ناخودآگاه با دیدنش نیمچه لبخندی

زدم... هیراد با همون پوزخندی که فکر کنم جزوی از اعضای بدنشه گفت:

\_ می‌بینم که همه‌ی مهندسا جمع هستن...

نگاهش رو همه چرخید و رو من ثابت شد:

\_ سلام خانوم با استعداد.

دوست داشتم مثل خودش هرچی غرور تو وجودم هست و تو چشمام بریزم... فکر کنم

موفق هم شدم و تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم... پوزخندی زد... وای دوست دارم

انقدر بزنمش که پوزخند زدن رو یادش بره.

هیراد رو به یاشار گفت:

\_ خب؟ نقشه های برج؟

یاشار عصبی نفسش رو داد بیرون و گفت:

\_ خسارت قرار داد و سر اولین فرصت به حساب شرکتت می‌ریزم.

هیراد خواست پوزخند بزنه که سریع گفتم:

\_ یه نقشه هست...

اه باز با این نگاه لعنتیش جمله هامو قاتی (قاطی) می‌کنم. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با اعتماد به نفس حرفم رو ادامه بدم:

\_ یه نقشه‌ی دقیق و حساب شده از برج مورد نظرتون هست.

تعجب رو تو چشمای همه می‌دیدم حتی تو چشمای یخی هیراد.

نقشه ای که دستم بود و تو کاور A3 بود و گرفتم سمت هیراد... من با چه اعتماد به نفسی همچین حرفی رو زدم... تو دلم آشوب بود. هیراد خیلی خونسرد نقشه رو ازم گرفت و با دقت جزء جزء نقشه رو نگاه کرد... بهم نگاه کرد... از اون چشمای سبزش شایدم ابیش هیچی همیشه فهمید... بی تفاوت بی تفاوت... هیراد رو یاشار گفت:

\_ انگار این خانوم با استعداد امروز فرشته‌ی نجات بود.

نفسی که حبس کرده بودم رو دادم بیرون...

هیراد رو من: کارت خوب بود...

بعد از یک مکث گفت:

\_ منشی با استعداد... البته مهندس لقب بهتریه.

همه‌ی سعی‌م رو می‌کردم که لبخند نزوم.

یاشار خیلی بی تفاوت گفت:

\_ خوبه...

رو به بقیه گفت:

\_ برگردید سر کارتون.

به مهندس ها که ۸ نفر بودن نگاه کردم... اینارو نگاه... انگار فیلم سینمایی می‌دیدن...

دو سه نفر با تحسین بهم نگاه می‌کردن و بقیه هم با اخم یا پوزخند... همه رفتن و فقط من و هیراد و یاشار موندیم.

هیراد رو به من گفت:

\_ تحصیلاتت چیه؟

\_ فوق لیسانس معماری دارم.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

\_ اونوقت منشی شدی؟

اخم کردم که خودش سریع گفت:

\_ اگه بهت پیشنهاد کار تو یه شرکت بزرگتر از اینجا بدن... اونم به عنوان مهندس و با حقوق چشمگیر قبول می‌کنی؟

یاشار با اخم گفت:

\_ جلوی خودم داری کارمندمو می‌دزدی؟

هیراد و پوزخندش...

یاشار: خانوم دماوندی کارمند منه و جایی نیما.

چه به جای منم نظر می‌ده... هرکی جای من بود این پیشنهاد رو قبول می‌کرد...

هیراد: خودشون زبون دارن.

نگاهی به یاشار کردم... از این پسر واقعا بدم می‌ومد... می‌تونستم تو شرکت هیراد کار

کنم... اینجوری یه مهندس و میتونم به جاهای خوبی برسم و اون موقع انتقامم رو از

خانواده‌ی سهرابی (فامیلی امیرحسین و خونوادش) می‌گیرم!

رو به هیراد گفتم:

\_ قبول می‌کنم!

هیراد وقتی با پوزخند به یاشار نگاه می‌کرد گفت:

\_ فردا قبل از ساعت ۹ صبح منتظرتونم!

از جیب کتش یه کارت در آورد و سمتم گرفت... کارت رو ازش گرفتم و تشکر کوتاهی

کردم... نیم‌نگاهی بهم انداخت و رفت... خداحافظی نکرد، خداحافظی نکردم.

یاشار: واقعا برات متاسفم!

تو چشمای سبزش خیره شدم و گفتم:

\_ آقای محمدی من کاری نکردم که جنابعالی بخواید برای من متاسف باشید... هرکی

جای من بود همینو می‌کرد! مخصوصا وقتی یه هدف بزرگ تو زندگیت داشته باشی

هرچیزی که کمک کنه زودتر به هدفت برسیو قبول می‌کنی!

با پوزخند گفت:

\_ هدف بزرگ؟

\_ آره یه هدف بزرگ... خرد کردن اونایی که خردم کردن!

نمیدونم تو چشمام چی دید چون فقط به چشمام خیره شد و سرش رو انداخت

پایین... آرام گفت:

-اوکی میتونی الان وسایلتو جمع کنی بری... خداحافظ.

رفت تو اتاقش و منم سریع وسایلم که چهارتا قلم بیشتر نبود و برداشتم و راهی خونه شدم! دلم خواست برم آرایشگاه و یه تغییر اساسی کنم! رفتم به اولین آرایشگاه نزدیک خونه... بعد از گذشت چهار ساعت به موهای رنگ شده نگاه کردم... ریشه‌ی موهام قهوه ای بود و قسمت زیادی از پایین موهام استخونی... صورتم تمیزه تمیز بود و ابرو هام با حالت قشنگی برداشته شده بود و چشمام بیشتر خودنمایی می‌کرد... واقعا تغییر کرده بودم! پول آرایشگر رو حساب کردم و راه افتادم سمت ثبت احوال... شاید فردا تو شرکت هیراد فتوکپی شناسنامه‌م و اینجور مدرکا لازم بشه! از شانس خیلی خوبم شناسنامه‌م حاضر بود... شناسمه‌م رو گرفتم و خیره شدم رو اسمم... سوگند دماوندی! از همین الان دیگه اون مهلا وجود نداره! راه افتادم سمت خونه‌م و سر راهم غذا گرفتم... بعد از خوردن غذا به خاطر خستگی زیاد سریع خوابم برد.

صبح از ساعت هفت و نیم بعد از خوردن صبحونه بلند شدم تا حاضر شم! دستم رفت سمت لوازم آرایش و آرایش مختصری کردم... خط چشم نازک و ریمل و رژ کالباسی! یه مانتو طوسی بلند و شلوار مشکی با مقنعه مشکی پوشیدم... در آخر هم کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌م رو پوشیدم! به کارتی که هیراد بهم داده بود نگاه کردم... شرکتش یکم دور بود و اسه همین با تاکسی رفتم! با دیدن شرکت دهنم باز موند... واقعا فوق العاده بود... نمای سنگی مشکی داشت... شرکت آژک... یکم بزرگتر از شرکت یاشار بود! وارد شرکت شدم و رو تابلویی که نزدیک در ورودی بود نگاه کردم و دنباله اتاق مدیریت گشتم! طبقه‌ی ۷... با آسانسور رفتم طبقه‌ی هفتم و با دیدن منشی جوونی که پشت میز بود سمتش رفتم:

– سلام خانوم! خسته نباشید!

منشی: سلام خیلی ممنون... بفرمایید.

– با آقای همایون قرار داشتم!

– شما مهندس جدیدین پس... بفرمایید تو آقای همایون منتظرین.

تشکری کردم و سمت دری که اشاره کرده بود رفتم. در زدم و وارد شدم... از دیدن اتاقش تعجب کردم... همه چی مشکی بود! همه چی! چشمم خورد به هیراد... آروم سلام دادم که مثل خودم جوابم رو داد. بدون تعارف نشستم و هیراد گفت:

– چایی یا قهوه؟

– چیزی میل ندارم.

با پوزخند گفت:

\_ نپرسیدم چی میل داری! چای یا قهوه؟  
 نمیدونم چرا جلوی این نگاهش نمیدونم طاقت بیارم! آروم گفتم:  
 \_ قهوه!  
 \_ شیر یا شکر؟  
 \_ ساده.  
 تلفن روی میزش رو برداشت و دوتا قهوه‌ی ساده گفت بیارن. هیراد رو صندلیش تکیه داد و بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت:  
 \_ از دیروز تا حالا تغییر کردین.  
 این دفعه من پوزخند زدم و گفتم:  
 \_ ربطش به شما؟  
 ابروهاشو داد بالا و گفت:  
 \_ خانوم با استعداد، اینجا مخصوصاً تو این اتاق، رو به روی من حق زبون درازی نداری!  
 با اون چشمایی که فقط ازش غرور می‌بارید بهم خیره شد... وای چرا من هیچی نمیگم! باز نباید در مقابله کسی سکوت کنم... نباید... همون موقع قهوه هامون رو آوردن.  
 هیراد: \_ خب از خودت بگو...  
 \_ سوگند دماوندی هستم!  
 پرید وسط حرفم:  
 \_ تا اینجا که میدونم اسمت مهلاست.  
 ابرو هام رو دادم بالا و نگاهش کردم... اسم قبلی منو از کجا می‌دونست. انگار هیراد از چشمام سوالم رو خوند چون گفت:  
 \_ مسلماً من کسی رو بدون تحقیق وارد شرکت نمی‌کنم!  
 \_ اوکی... شما که اطلاعات کافی رو دارید... دیگه من چرا از خودم بگم؟  
 \_ فکر کن میخوام درصد صداقتتو بسنجم.  
 پوزخند صدا داری زدم و گفتم:  
 \_ سوگند دماوندی هستم.  
 شناسنامه ای که از دیروز تو کیفم بود و در آوردم و گذاشتم رو میزش...  
 ادامه دادم:



\_ ۲۶ ساله و همینطور که میدونید فوق لیسانس رشته‌ی معماری دارم و متارکه کردم! سری تکون داد و گفت:

\_ از همین امروز کارت شروع میشه! همین الان جلسه ای با مهندسا و کارمندای شرکت دارم بهتره حضور داشته باشی.

از جاش بلند شد و نگاهی به شناسنامه انداخت و بعد شناسنامه رو داد دستم... راه افتاد سمت در، منم پشت سرش راه افتادم... سوار آسانسور شد... بی ادب نایستاد اول من وارد شم... طبقه‌ی پنجم از آسانسور بیرون رفتیم وارد یه اتاق خیلی بزرگ شدیم که یه میز بزرگ و دایره مانندی بود و چند تا صندلی دور میز بود... حدود بیست نفر هم رو صندلی ها نشسته بودن... هیراد سر میز نشست و بهم اشاره کرد که رو یکی از صندلی بشینم...

هیراد: \_ امروز یه مهندس جدید بهمون اضافه شد... خانوم دماوندی از امروز اینجا کار می‌کنن.

رو به دختری گفت:

\_ خانوم احمدی امروزو وقت بذارید مقررات شرکت و قرار داد جدیدی که با شرکت آلمان بستیمو برای ایشون توضیح بدید تا نقشه‌ی لازمو بکشن.

همه متعجب بهم خیره شدن... یه دختر مو مشکی با اون صدای نازکش گفت:

\_ این تازه وارد یه همچین نقشه‌ی مهمیو باید بکشه؟

هیراد با اخم رو به دختره گفت:

\_ از همین الان فرصت دارید اون نقشه رو بدون هیچ

نقصی بکشید... اگه موفق نشدید و نقشه‌تون کوچیک ترین ایرادی داشت اخراج میشید!

دختر با تعجب خواست چیزی بگه که هیراد گفت:

\_ بهتره برید کشیدن نقشه رو شروع کنید.

دختره بدون هیچ حرفی از اتاق جلسه بیرون رفت. واو این دیگه کیه... هیراد شروع

کرد توضیح دادن درباره‌ی ساخت برجی که نقشه‌شو من کشیده بودم!

هیراد رو به من گفت:

\_ خانوم دماوندی بهتره سه پلان اخرو خودتون توضیح بدید... بالاخره طرح خودتونه!

با اعتماد به نفس بلند شدم و سمت نقشه‌ی برجی که کشیده بودم و الان عکسش با

پروژکتور روی پرده افتاده بود رفتم! شروع کردم توضیح دادن و سعی می‌کردم این

همه نگاه خیره باعث نشه رشته‌ی کلام از دستم در بره! وقتی توضیح دادنم تموم شد یهو همه برام دست زدن و این هیراد بود که بی تفاوت نگام می‌کرد. لبخندی زدم. بعد از تموم شدن جلسه همراه احمدی که یه دختر حدودا هم سن خودم بود رفتیم تو یه اتاق کاملا مجهز به وسایل مهندسی و گفت اینجا از این به بعد اتاق منه! بعد نشست برام یه سری توضیحات داد و قرار شد سه روز بعد من نقشه رو کامل تحویل هیراد بدم! سه روز گذشته و من همه‌ی تلاشم رو سر کشیدن این نقشه کردم... تو این سه روز با بیشتريا آشنا شدم... همه‌شون خیلی خوبن فقط همون دختر مو مشکیه که نزدیک بود اخراج بشه با من دشمنه... آتنا احمدی.

باید نقشه رو تحویل می‌دادم... رفتم تو طبقه ای که اتاق مدیریت بود. منشی هیراد یا همون سحر که واقعا دختر مهربونی بود بهم گفت میتونم برم تو اتاق مدیریت. در زدم و وارد شدم... چشمای هیراد قرمز بود و معلوم بود اصلا شب تا صبح نخوابیده... سلام کردم و رفتم نقشه رو گذاشتم رو میز.

من: من همه‌ی تلاشمو کردم ولی چندجا مشکل دارم...

نقشه رو ازم گرفت و دقیق بهش نگاه کرد...

هیراد: خیلی خوبه... من که مشکلی توش نمی‌بینم!

رو میزش خم شدم تا جاهایی که مشکل داره رو بهش نشون بدم... نمیدونم شاید برای چهار ثانیه چشمامون رو هم قفل شد... من زودتر از اون به خودم اومدم و دست پاچه جاهایی از نقشه که به نظرم ایراد داشت رو بهش نشون دادم.

سری تکون داد و گفت:

\_ درستش می‌کنم ایراد زیادی نداره... میتونی بری!

راه افتادم سمت در... اه اه یه تشکر نکرد... با اینکه مهندس شرکتم و وظیفه‌م بود ولی کاری که خودش باید انجام می‌داد رو انجام داده بودم... در رو با حرص کوبیدم به هم که صدای بدی داد...

سحر با تعجب گفت:

\_ سوگند چته؟

خودم بهش گفتم باهام راحت باشه...

من: سه روزه همش دارم رو این نقشه‌ی کوفتی کار می‌کنم یه تشکر خشک و خالی نکرد.

سحر: هیس! دختر آروم حرف بزن، میشنوه بیچاره میشیا...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار سحر. رو میزش نشستم که گفت:  
 - وای سوگند تو دیونه شدی... الان بیاد ببینه اینجا نشستتو داریم حرف می‌زنیم  
 دوتامونو از کار بیکار می‌کنه ها.  
 بازم بیخیال شونه ای بالا انداختم... سحر سری از تاسف تکون داد و از جاش بلند شد  
 و گفت:  
 - میرم برای خودم قهوه بریزم برای تو هم بریزم؟  
 - بله اگه زحمتی نیست.  
 سری تکون داد و رفت قهوه بیاره... منم رو همون میز نشسته بودم و ناخودآگاه ذهنم  
 کشیده شد سمت دریا... یعنی الان کنار امیر؟ سه روز پیش بهم زنگ زد که جواب  
 ندادم و آخر سر هم خطم رو عوض کردم! با صدای در اتاق هیراد که باز شد مثل جت  
 از رو میز پریدم پایین؛ ولی مثل اینکه دیر شده بود و هیراد دیده بود رو میز نشسته  
 بودم. با اخم اومد سمتم و گفت:  
 - اینجا روی این میز چیکار می‌کنی؟ فکر نکنم تورو به عنوان منشی استخدام کردم.  
 یکم هول شدم و طبق عادتی که داشتم وقتی می‌خواستم دروغ بگم اصلا به چشمای  
 طرف نگاه نمی‌کردم.  
 من: سحر... یعنی خانوم بهاری کارش خیلی زیاد بود... خواستم کمکش کنم.  
 پوزخندی زد و گفت:  
 - اصلا دروغگوی خوبی نیستی... این دفعه رو می‌بخشم دفعه‌ی بعد بی برو برگشت  
 اخراجی.  
 وای پسره‌ی دیونه! مگه چی کردم... رفت سمت آسانسور و منم پشت سرش براش  
 زبون در آوردم. همونجور که می‌رفت سمت آسانسور گفت:  
 - منظورم از زبون درازی فقط حرف زدن نبود... یک بار دیگه این حرکتو انجام بدی.  
 برگشت سمتم و با اون اخمش گفت:  
 - هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.  
 رفت و منم متعجب سر جام ایستاده بودم... از کجا دیده بود آخه؟ یهو چشمم خورد  
 به در شیشه‌ی ای سرویس بهداشتی که انتهای راه رو بود و از اونجا من معلوم بودم...  
 هی شانسمو... از اینجا زبون درازی منو دیده! سحر اومد و بهم گفت:  
 - چرا اونجا وایسادی؟  
 براش تعریف کردم چی شد که خندید و گفت:

– وای دختر آخر ببین با این کارت کی اخراج بشی.

نیشم رو باز کردم و قهوه‌مو از دست سحر گرفتم... همین‌جور که قهوه‌م رو می‌خوردم به چهره‌ی سحر نگاه کردم. چشمای مشکی درشتش با اون خط چشمی که ماهرانه کشیده بود درشت‌تر و زیباتر به نظر میومد... بینیش متوسط بود و لب هاش کوچیک ولی گوشتی بود. سحر با خنده گفت:

– هوی خوردی منو... خوبه پسر نشدی تو!

خندیدم و به ساعت نگاه کردم! بلند شدم و از سحر خداحافظی کردم و رفتم تو طبقه‌ی چهارم که اتاق کارم اونجا بود... کیفم رو برداشتم برم که دیدم هیراد با چند تا برگه A3 اومد تو اتاقم... پوزخندی زد و گفت:

– اوه خانوم دماوندی تشریف می‌برید؟! متاسفم که تو ساعت کاری نشستید پی حرف زدن و قهوه خوردن و الان باید تو شرکت بمونید تا این نقشه‌های نیمه‌کاره رو تکمیل کنید.

نقشه‌ها رو گذاشت رو میز و با غرور قدم برداشت... یهو برگشت و گفت:

– تا تموم شدن این کارا حق ندارید از شرکت برید بیرون.

ای لعنت بهت هیراد! مرتیکه مزخرف... الان همه میرن... من تو این شرکت به این بزرگی تنهایی چه غلطی کنم! با حرص کیفمو پرت کردم رو صندلی پشت میز و دونه دونه نقشه‌ها رو باز کردم و با دقت تموم نگاهشون کردم... چهار تا نقشه‌ی نصفه‌کاره بود... سریع شروع کردم به کشیدن. سه تا از نقشه‌ها تموم شده بود و ساعت ۱۱ شب بود... و من تک و تنها تو این طبقه بودم و فقط دوتا نگهبان طبقه‌ی اول بود. از گشنگی داشتم غش می‌کردم... فشارم افتاده بود و سرم گیج می‌رفت... رفتم سمت کیفم تا بیسکوئیتی که از دیروز تو کیفم مونده بود و بردارم؛ ولی یه لحظه چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود بخورم زمین که دستی دور کمرم حلقه شد و منو نگه داشت... با ترس خودم رو از اون دست‌ها رها کردم و برگشتم سمتش! با دیدن شخصی که صورتش رو با یه رو بند مشکی پوشونده بود تا مرز سگته رفتم... اومدم جیغ بزنم که سریع نزدیکم شد و دستشو گذاشت رو دهنم!

با صدای بمی گفت:

– هیس خوشگله... صدات در بیاد... اتفاقای خوبی نمی‌افته.

دستش رو از رو دهنم برداشت... از ترس صدام می‌لرزید:

– تو... کی... هستی؟ با..من... چیکار.. داری؟

خندید و گفت:

\_ مطمئن باش با تو کاری ندارم وگرنه نمی‌گرفتمت که نخوری زمین...

به دستای لرزوم نگاه کرد و خندید و گفت:

\_ نترس کوچولو... تو اینجا چیکاره ای؟

\_ مَه... مهندس...

اومد نزدیکم و دستش رو کشید رو صورتم که با نفرت هلش دادم عقب و خواستم فرار کنم که دستم و گرفت و پرتم کرد رو میز... اخ کمرم... کمرم به درک... نقشه ها فکر کنم نابود شد...

مرده: \_ آبین اومدی نسازی ها... راه بیا باهام... من یه سری مدارک میخوام و تو همه‌ی طبقه ها رو گشتم همچنین به علاوه‌ی اتاق رئیستو اما پیداش نکردم... بهتره اگه از جای اون مدارک مهمی که تو یه پوشه‌ی قرمز هست خبر داری، بهم بگی تا برم..

به سر تاپام نگاه کرد و گفت:

\_ و اتفاق ناخوشایندی پیش نیاد.

از ترس اشکم ریخت رو گونه هام...

\_ من... من... خبر ندارم... من تازه تو... اینجا... شروع به کار کردم.

با اون رو بند مشکی ای که داشت فقط چشماش معلوم بود...

مرده: \_ باشه خانوم کوچولو... من میرم اما واسه محکم کاری بهتره تو یه کوچولو لالا کنی تا من راحت برم و تو هم داد بی داد نکنی.

بعد از زدن این حرفش تو یه حرکت ناگهانی منو کشید سمت خودش و مچ دوتا دستامو با یه دستش گرفت و از جیب کتش یه دستمال در آورد و گرفت جلوی بینیم... سعی کردم نفس نکشم چون می‌دونستم نفس کشیدنم تو اون دستمال باعث خفه شدنم میشه؛ ولی نتونستم طاقت بیارم و نفس عمیقی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم! دست یکی پی در پی می‌خورد تو صورتم... چشمام رو با زور باز کردم و اول چشمای نگران سحر و پشت سرش چشمای بی تفاوت هیراد رو دیدم! سحر که چشمای بازم رو دید گفت:

\_ سوگند... عزیزم خوبی؟

سرم رو به آرومی تکون دادم و سعی کردم از مبلی که روش خوابیده بودم بلند شم.

سحر: \_ سوگند چی شده بود؟

خواستم بزخم که هیراد گفت:

– یه نفر وارد شرکت شده بود و کل شرکتو بهم ریخته... مثل اینکه دنباله یه مدارک خاصی بوده... وقتی خانوم دماوندی هم اینجا بود اومده سراغشو یکم باهاش حرف زده بعد بیهوشش کرده!

متعجب نگاش کردم... از کجا اینارو می‌دونست. وقتی نگاه متعجبم رو دید گفت:

– همه جای شرکت دوربین مداربسته هست... همچنین اتاق شما.

– دیگه تو اتاق من چرا دوربینه؟

هیراد پوزخندی زد و گفت:

– چون تو این اتاق مدارک خاصی هست!

– خب چرا اون مدارکو گذاشتید اینجا؟

یه جور بدی نگام کرد که واقعا پشیمون شدم از سوال کردنم. با کمک سحر ایستادمو سمت در رفتم... من چرا اینجا؟ اون دزده منو تو اتاق خودم بیهوش کرد و الان تو اتاق هیرادم.

– سحر من تو اتاق خودم بیهوش شدم!

منظورم رو فهمید و حرفمو قطع کرد و گفت:

– من وقتی وارد شرکت شدن دیدم تو بیهوش تو بغل آقای همایون هستی.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

– چی! تو بغل هیراد؟ وای چه زشت! کسی که ندید؟

– نه فقط منو آتنا احمدی دیدیم.

اه لعنتی همینو کم داشتم... اون انقدر با من دشمنه منو تو بغل هیراد هم دیده دیگه

فکر کنم حتی نمیخواد سر رو تنم باشه... آخه قشنگ معلومه این آتنا دل باخته‌ی

هیراده... چه جوری میتونه این شخصیتو دوست داشته باشه... جذابه ولی غرور

زیادیش، اون پوزخنداش، اون نگاهش که باعث میشه سری ساکت بشی، اینا اصلا

دوست داشتنی نیست! رفتم تو اتاق خودم و سحر برام صبحونه آورد. داشتیم صبحونه

می‌خوردیم و من تعریف کردم که چرا دیشب تو شرکت بودم... یهو یاد نقشه افتادم...

سریع رو میز رو نگاه کردم و با چند تا نقشه ای که یا خیلی بد چروک شده بود یا پاره

شده بود مواجه شدم! نقشه ها رو برداشتم و رفتم سمت اتاق هیراد... وارد اتاق

مشکیش شدم که تا پات رو میذارى توش دلت می‌گیره! بدون حرف نقشه هارو

گذاشتم رو میزش که اخم کرد و گفت:

\_ اینا چیه؟

\_ همون نقشه هایی که مجبورم کردید من تو شرکت بمونم و اون بلاها سرم بیادا! نقشه هارو از رو میزش برداشت و بلند شد و سمت سطل آشغال گوشه‌ی اتاقش رفت؛ حتی رنگ سطل آشغالش هم مشکیه! جلوی چشمای خودم نقشه هارو انداخت تو سطل... درسته پاره شده بود ولی واقعا از این حرکتش بدم اومد.

اخمام رو کشیدم تو هم و خواستم برم که گفت:

\_ من مجبورت نکرده بودم تو ساعت کاری با منشی من بشینی خوش و بش کنی و کاراتون رو انجام ندین.

از حرص دندونام رو روی هم فشار می‌دادم!

هیراد: \_ و اینکه مجبورت نکردم بمونی و اصلا فکرشو نمی‌کردم حرفمو گوش بدی.

فقط نگاه کردم... دوست داشتم جفت پا برم تو صورتش... رفت سمت میزش و یه پاکت در آورد... گرفت سمتم و گفت:

\_ دیشب اتفاق بدی افتاد... امیدوارم فراموشش کنی و این ماجرا رو به کسی نگی.

هرکی بود می‌فهمید تو اون پاکت مبلغ قابل توجهی پوله... پوزخندی زدم و گفتم:

\_ آقای همایون نمیدونم الان دارین معذرت خواهی می‌کنید یا رشوه میدین که من حرفی نزنم دیشبو فراموش کنم.

تو چشمایی که آخرش نفهیدم سبزه یا آبی خیره شدم و گفتم:

\_ یه سری چیزا رو با پول نمیشه حل کرد... مثل ترسی که من دیشب تجربه کردم با

این پول فراموش نمیشه... شما هم اگه به جای این پول فقط دو کلمه رو به زبون می‌اوردید بهتر بود.

رفتم سمت در و از اتاقش خارج شدم! رفتم تو اتاقم و سرم رو گذاختم رو میز... سر درد

بدی داشتم و احساس کوفتگی می‌کردم! صدای قدم‌های کسی باعث شد سریع سرم رو

بیارم بالا... اوف مسخره‌ست که همش می‌ترسم اون دزده باز بیاد... هیراد اومد نزدیک

تر و گفت:

\_ تعداد نگهبانا رو افزایش دادم و امنیت شرکت هم کلا بیشتر کردم لازم نیست

بترسید.

\_ من نترسیدم.

یه جوری نگام کرد که یعنی... خودتی!

هیراد: \_ بهتره برید خونه و استراحت کنید... من به‌خاطر... به‌خاطر دیشب ازتون...

کلافه دستش رو کرد تو موهای بورش و نگاهش رو دوخت به زمین و سریع گفت:  
\_ معذرت میخوام.

و خیلی سریع از در رفت بیرون... پسرهای دیونه‌ی مغرور... جونش در اومد این دو  
کلمه رو بگه.

راهی خونه شدم و همین که رسیدم خودمو رو تخته پرت کردم... گوشیم رو برداشتم و  
یکم تو اینستا چرخیدم که چشمم خورد به عکس دریا و امیرحسین... پوزخندی زد و  
سریع رفتم تو پیج خودم و عکسه دو نفره ای که با امیرحسین داشتمو پاک کردم! بلند  
شدم رو تخت نشستم و رفتم آلبوم مشترکم با امیرحسین رو آوردم... هنوز حسرت یه  
عروسی خوب به دلم مونده... خانواده‌ی امیرحسین نداشتن عروسی بگیریم و فقط یه  
جشن خیلی کوچیک بود و من لباس مجلسی سفید پوشیده بودم... مسخره‌ست ولی  
هنوز دلم اون لباس عروس‌های خوشگلی رو میخواد که نتونستم بپوشمشون!  
دو سال پیش:

وای دلم میخواد بزمن زیر گریه... خدایا اینا با من چه مشکلی دارن که حتی دوست  
ندارن لباس عروس تو تنم ببینن... امیرحسین آروم دم گوشم گفت:

\_ خانومم نبینم بغض کنیا... نمیخوام سر یه لباس عروس بین ما و خونوادم اختلاف  
بیفته... یه جشن ساده می‌گیریم و عوضش میریم یه مسافرت خوب...

بغضم رو به سختی قورت دادمو سعی کردم دلمو به اون مسافرتی که امیرحسین گفت  
خوش کنم! همین امیرحسین رفت هانیه اومد سمتم و گفت:

\_ فکر مسافرتو از ذهنت بنداز بیرون... داداشمو الکی تو خرج نداز... همین جشنم از  
سرت زیادیه.

وای من چرا نقدر احمق بودم؟ چرا همیشه سکوت کردم؟ چرا وقتی خردم کردن چیزی  
نگفتم! لعنت به خانواده‌ی سهرابی که زندگیم رو بهم زهر کردن! عکس هارو از آلبوم  
برداشتم... یه بسته کبریت تو دستم گرفتم و رفتم تو بالکن... دونه دونه عکسا رو نگاه  
می‌کردم و بغض بدی از یاد آوری خاطراتم به گلوم چنگ می‌زد! درسته هیچوقت  
نتونستم عاشق امیرحسین بشم؛ اما همیشه دوستش داشتم! حسی داشتم بهش که  
بعد از ازدواج به وجود اومده بود. یهو بادی زد و یه دونه از عکس‌ها از رو بالکن پرت  
شد پایین... با چشمام عکسو دنبال کردم که باد باهاش بازی می‌کرد و اونو سمت در  
خروجی هل می‌داد. عکس رو زمین افتاد... سریع یه شال انداختم رو سرم و با همون  
تی شرت شلوار مشکی ای که تنم بود رفتم پایین... همین که در خونه رو باز کردم دولا



شدم تا عکس بردارم... عکس رو برداشتم و خواستم بلند شم که چشمم خورد به یه کفش مردونه... آروم آروم بلند شدم و چشم تو چشم شدم باهاش... لبخندی زد و گفت:

\_ هنوز این عکسارو داری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ اونقدر برام با ارزش نبودن که یادم باشه بریزمشون بیرون.

متعجب بهم خیره شد... همچوقت اینجور حرف زدنِ منو ندیده بود.

زیر لب گفت:

\_ تغییر کردی!

\_ این تغییرو دوست دارم...

سرشُ تکون داد و گفت:

\_ اومدم وسایلمو ببرم...

\_ من فکر کردم همه شونو بردی...

\_ نه یه سری چیزا رو نبردم... اگه اجازه بدی پیام داخل...

از در رفتم کنار تا وارد بشه... اینی که الان با من حرف زد امیرحسین بود؟ جالبه... الان

باهام مودبانه حرف می‌زنه... رفتیم داخل خونه و وارد اتاقی شد که یه روز اتاق

مشترکمون بود... چند لحظه بعد از اتاق اومد بیرون... دستش یه ساک بود... داشت

می‌رفت سمت در خروجی که گفتم:

\_ به دریا سلام برسون.

سر جاش ایستاد... چند لحظه بعد گفت:

\_ باشه... خداحافظ!

رفت بیرون و منم رفتم تو بالکن تا آخرین عکسارو آتیش بزنم... چشمم خورد به یه

عکس دو نفره‌مون... ژست بوسیدن لپ امیر رو گرفته بودم... عکس رو به هزار تا تیکه

تبدیل کردم و از بالکن ریختم پایین... تیکه‌های عکس تو هوا آروم آروم می‌چرخید و

فرود میومد... امیرحسین رو دیدم که ایستاده بود و به بالکن نگاه می‌کرد. تیکه‌های

ریز عکس جلوی پاش ریختن... بی توجه به امیرحسین رفتم تو خونه... تصمیم گرفتم

برم حموم و بعدش برم به مامانم سر بزنم! پرستار بخش مامان اومد پیشم و مثل

همیشه با خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد... رفتم پیش مامانم... باز لب پنجره

بود... با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم:

\_ سلام دخترم خوبی؟

\_ سلام مامانم... آره عزیزم خوبه خوبم تو چطوری؟

\_ خوب نیستم... از اینجا خسته شدم... از این دارو خوردنا... از غذاهای اینجا...

هم خوشحال شدم از این که درک کرده کجاست و هم اینکه ناراحت شدم... پنج سال زمان کمی نیست زندگی تو اینجا...

من: مامان تو به من قول بده زود خوبه خوب بشی... من تورو می برم پیش خودم!  
قوله قول...

مامان لبخندی زد . بهش گفتم:

\_ بریم تو حیاط قدم بزنیم؟

سریع قبول کرد و دستش رو گرفتم رفتیم تو حیاط... مامان شروع کرده بود حرف زدن... از بچگیام می گفت... از شیطنتام...

مامان: میدونی من خیلی دوست داشتم اسمتو بذارم سوگند؛ ولی؛ ولی

من: مامان خوشگلم من اسممو عوض کردم... همونی که تو دوست داشتی گذاشتم...  
از این به بعد سوگند صدام کن.

مامانم خیلی خوشحال شدم و بغلم کرد... چند بار هم اسممو صدا کرد و منم ذوق زده شدم!

\*\*\*

دو ماه از کار کردن من تو شرکت هیراد می گذره... همه چی خیلی خوبه، سحر زنگ زد به تلفن اتاقم و گفت تا پنج دقیقه دیگه برم تو اتاق جلسه... همون موقع راه افتادم سمت اتاق جلسه. یک طبقه باید می رفتم بالا اما تنبلیم اومد و خواستم از آسانسور برم... در آسانسور که باز شد هیراد رو دیدم... وارد آسانسور شدم و آروم سلام کردم... عین خودم جوابم رو داد... یواشکی نگاش کردم... کت و شلوار سرمه ای و یه پیرهن سفید پوشیده بود... دو تا دکمه ی پیرهن سفیدشو باز گذاشته بود.

با حرفی که زد فهمیدم زیادم آنالیز کردن تیپش یواشکی نبوده.

هیراد: مورد پسندتون شد؟

خودم رو نباختم... در آسانسور باز شد و همین جور که قدم اولو برداشتم تا از آسانسور خارج شم، گفتم:

\_ نه.

پا تند کردم و وارد اتاق جلسه شدم... طبق معمول هیراد سر میز نشست و با لپ تاپی که سر میزش بود به پروژکتور وصل شد و چند لحظه بعد سه تا نقشه‌ی پاساژ آورد و هرکدام رو توضیح داد... داشت نظر می‌گرفت که کدام خوبه... همه از بین سه طرح... طرح اول یا سومی رو انتخاب می‌کردن؛ ولی به نظر من طرح دومی بهتر بود؛ چون همه پیش حساب شده بود... طرح اول به وضوح چندتا ایراد داشت و طرح سوم موقع ساخت به چندتا مشکل بر می‌خوردن...

هیراد رو به من گفت:

\_ نظر شما؟

\_ طرح دوم.

آتنا خیلی مسخره خندید... وقتی نگاه جدی همه رو دید نیششو بست. آقای زمانی که یه مرد ۴۰ ساله بود رو به من گفت:

\_ چرا طرح دوم؟ اکثریت با طرح اول و سوم موافقت کردن!

رو به هیراد گفتم:

\_ اجازه هست توضیح بدم؟

هیراد با سر حرفم رو تایید کرد و منم از جام بلند شدم و رفتم سمت نقشه‌ها... چیزهایی که درباره‌ی نقشه‌ی اول یه نظرم اشتباه می‌ومد رو گفتم و درباره‌ی نقشه‌ی سوم هم همینطور...

آقای زمانی با تحسین نگاهم کرد و گفت:

\_ بیشتر ما ۲۵ سال مهندس بودیم و متوجه‌ی این اشتباهات نشدیم... آفرین دخترم!

لبخندی زدم و تشکر کوچیکی کردم... چشمم خورد به آتنا که اخم غلیظی رو

پیشونیش بود... پوزخندی بهش زدم! برگشتم و سرجام نشستم.

هیراد: هر کدام از این نقشه‌ها مال یه شرکت مهندسی خاص بود... منم با نظر خانوم دماوندی موافقم و طرح دوم رو انتخاب می‌کنم... که یعنی یه شراکت جدید با شرکت ونوس.

تعجب کردم... با شک پرسیدم:

\_ اسم رئیس شرکت و میشه بگید؟

هیراد: آقای محمد سهرابی.

پوزخندی زدم... مثل اینکه قراره با پدر شوهر سابقم و پسرش شریک شیم... لبخند شومی نشست رو لبم... حس می‌کنم روزایی که منتظرشونم دارن بهم نزدیک میشن... بعد از تموم شدن جلسه ساعت کاریمم تموم شد و راه افتادم سمت خونه... اوف باید یه ماشین بگیرم... همچنین گواهینامه! شب با خیال راحت خوابیدم و خودمو برای فردا آماده کردم... ملاقات با مردهای خانواده‌ی سهرابی.

\*\*\*

وارد اتاق جلسه شدم و بلند سلام کردم. چشمای همه به سمتم چرخید... همه جوابمو دادن، جز سه نفر که با بهت بهم نگاه می‌کردن... پدرشوهر سابقم، امیرحسین و داداشش حسام... هیراد چندتا سوال در رابطه با نقشه پرسید... بابای امیرحسین به امیر اشاره کرد تا بلند بشه و توضیح بده... جمله‌ها رو دست و پا شکسته بیان می‌کرد و اصلا نمی‌تونست خوب توضیح بده.

آتنا با پوزخند رو به من گفت:

\_بفرمایید خانوم دماوندی... اینم از انتخاب شما! الان فکر نکنم کسی از نقشه چیزی فهمیده باشه!

قصدش این بود انتخاب منو زیر سوال ببره اما امیرحسینو با این حرفش نابود کرد. من: خانوم احمدی شاید شما چیزی نفهمیده باشید؛ اما واسه اینکه کاملا متوجهی جزئیات نقشه‌ی این ساختمون بشید خودم براتوم توضیح میدم!

بلند شدم و سمت نقشه رفتم... وقتی از کنار امیرحسین عبور کردم... اروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

\_فقط بلدی آبروی آدمو ببری!

داختم به اون خاطره‌ی قهوه‌ی تلخ فکر می‌کردم و مطمئنم با این جمله‌ی من امیر یاد اون روزا افتاده... جزئیات نقشه رو کامل برای همه توضیح دادم! تا تموم شدن جلسه با اطمینان میتونم بگم امیرحسین هیچی از حرفا دیگه نفهمید... همش تو بهت بود. آره خب... اصلا فکرشو نمی‌کرد من... مهلائی که یه روز فقط آشپزی و درس خوندن بلد بود... الان تو یکی از بهترین شرکت‌های مهندسی به عنوان مهندس کار می‌کنه... اون دختری که فقط سکوت کردن بلد بود الان فقط دنباله زخم زدن و تلافی کردن باشه!

\*\*\*\*\*

بعد از بستن قرار داد اولین نفر از اتاق جلسه خارج شدم...

\_مهلا؟

به سمت صدا برگشتم... پوزخندی زدم و گفتم:

-مهلا نه! سوگند.

همون موقع هیراد اومد و نگاهی به منو امیرحسین کرد و گفت:

\_مشکلی پیش اومده؟

من با گفتن یه نه کوتاه از امیر و هیراد فاصله گرفتم و رفتم تو اتاقم...

حدود نیم ساعت بعد از جلسه ساعت کاریم هم تموم شد و راهی خونه شدم! یه

ماشین BMW مشکلی کنارم ترمز کرد و گفت:

\_خانوم دماوندی؟!

به سمت صدا برگشتم و هیراد و دیدم.

\_بله؟

یچی زیر لب گفت و بعد گفت:

\_میتونم؛ یعنی میتونیم... باهم تو یه کافه صحبت کنیم؟

یکم تعجب کردم... یعنی چی میخواد بگه؟

\_بله.

\_پس سوار ماشین شید!

خب خیلی حرکت مسخره ای بود اگه باهاش نمی رفتم و می گفتم خودم با تاکسی

میام... سوار ماشینش شدم و هیراد هم بی حرف راه افتاد! از کنجاوی داشتم

می میردم... یعنی چیکارم داره؟ بالاخره دمِ یه کافه‌ی فوق العاده شیک نگه داشت و از

ماشین پیاده شدیم! داخل کافه شدیم و تو گوشه ترین قسمت کافه نشستیم! پسر

جوونی سمتمون اومد و گفت:

\_چی میل دارید؟

هیراد: \_قهوه ترک... خانوم دماوندی شما؟

\_قهوه آمریکانو

پسر رفت و منم منتظر به هیراد نگاه کردم.

هیراد: \_قبل از حرفام بگم که نمیخوام هیچکس از این قرار ما چیزی بفهمه!

پوزخندی زدم بهش گفتم:

\_نه اینکه نمی گفتم من می رفتم جار می زدم که با شما اومدم کافه...

اخم بدی نشست وسط ابروهاش...

\_ خانوم دماوندی... بهتون گفتم زبون درازی...

حرفشو قطع کردم:

\_ آقای همایون اینجا شرکت نیست و شما هم اینجا رئیس نیستید... پس لازم نیست

جوابتونو ندم!

دندوناشو از حرص رو هم فشار می‌داد و با اون چشمایی که الان به خاطر نور کمه کافه

سبز دیده می‌شد نگاهم کرد. نگاهی که طاقت نیوردم و سرمو انداختم پایین... قلبم

محکم خودشو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید؛ یعنی با یه نگاه خیره‌ش اینجوری باید

بشم! بی جنبه هم شدم که... همون پسرِ دو تا قهوه آورد و رفت... هیراد شکر بغل

قهوه رو باز کرد و داخل قهوش ریخت... یکم از قهوش خورد و گفت:

\_ دلیل اینکه بهتون گفتم بیاید اینجا اینه که...

\_وای هیراد خودتی؟

به سمت صدا برگشتم و یه دختر قد کوتاه و بور رو دیدم! اگه بخوام خیلی واضح

توصیفش کنم اینه که اول لب بوده و بعد دست و پا در آورده...

هیراد پوفی کرد و گفت:

\_آنا...

دختره که فهمیدم اسمش انا هست نزدیک تر اومده و سلام کرد... و خیلی بد به من

نگاه کرد!

هیراد با زور جوابشو داد. آنا پوزخندی زد و گفت:

\_هیراد ایشون دوست دخترته؟

هیراد سریع گفت:

\_نخیر!

لبخندی رو لبای دختره نشست... با جمله‌ی بعدی هیراد هم من هم انا تعجب کردیم!

هیراد رو به من: نامزدمه! سوگند جان ایشون دوست دوران دانشگاه!

شاید بعد از پنج ثانیه سکوت به حالت عادی برگشتم...

آنا با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

\_هیچوقت فکر نمی‌کردم هیراد همایون... کسی که اونقدر سخت پسند بود از

همچین دختری خوشش بیاد!

لبخند زورکی زد و رو به من گفت:

\_البته ناراحت نشیا؛ ولی هیچ چیز خاصی نداری که هیراد بیاد سمتت.

اخمام رفت تو هم و اولین جمله ای که تو ذهنم اومد و گفتم:  
 \_فعلا که می بینی هیراد اومده سمتم و مطمئن باش خیلی چیزهای خاصی دارم که  
 هیراد و جذب کردم.  
 هیراد رو به انا: فکر کنم جوابتو گرفتی حالا هم خداحافظ!  
 آنا حرصی نگاهمون کرد و رفت... چشمام به چشمای هیراد خورد. چشماش می خندید  
 ولی لباس یک میلی متر هم تکون نمی خورد.  
 هیراد: اینکه انقدر خوب میتونی نقش بازی کنی عالیه... فکر کنم همین ت منو جذب  
 کرده که باهات نامزد کردم.  
 با حرص نگاهش کردم یه یهو خندید... متعجب بهش نگاه کردم... با این خنده خیلی  
 جذاب تر شده بود.  
 باخنده گفت:  
 \_چرا تعجب کردی؟  
 \_اخه تو این چند وقت که پیشتون کار می کنم اولین بار می بینم می خندید!  
 خندهش کم کم جمع شد و جاشو به اخم بزرگ داد...  
 من: حرف بدی زدم؟  
 انگار صدامو نشنید.  
 من: آقای همایون...  
 حواسش بهم جمع شد و گفت:  
 \_بله؟  
 \_گفتم حرف بدی زدم؟  
 \_نه!  
 سری تکون دادمو گفتم:  
 \_نمی خواید بگید چیکارم دارید؟  
 هیراد: ببینید خانوم دماوندی... من یه مشکلی دارم و دنبال یک نفرم که برام نقش  
 بازی کنه!  
 یکم از قهوهش خورد و منم قهوهمو گرفتم دستمو به لبم نزدیک کردم و برای چندمین  
 بار تو دلم گفتم که متنفرم از این قهوهی تلخ!  
 هیراد: فکر کنم کامل توضیح بدم خیلی بهتر باشه... من مادرمو تو شونزده سالگی از  
 دست دادم و بعد از اون زیر دست مادر ناتنی بزرگ شدم! از همون مادر ناتنی های بد

تو داستانا... از وقتی یادم میاد منو اون از هم متنفر بودیم... اون دنبال ثروت بابام بود منم دنباله این بودم که اینو ثابت کنم ولی هیچوقت موفق نشدم و همیشه در مقابل اون بازنده بودم...

یهو صدای بدی اومد و چشمم خورد به لیوان قهوه ای که تو دستای هیراد خرد شده بود و از دستش خون میومد.

من: هیراد... چیکار کردی.

اینکه اسمشو صدا کردم اصلا دست خودم نبود. بلند شدم و از رو میز چندتا دستمال کاغذی برداشتم و رفتم سمتش.  
\_دستتو بده من.

حرکتی نکرد که خودم دستمو بردم جلو و دست مشت شده شو باز کردم. اروم شیشه هارو از دستش خارج کردم و چشمم خورد به چند تا بریدگی... زیاد عمیق نبود ولی خون زیادی میومد. دستمالارو گذاشتم رو زخما... چشممو از دستش گرفتمو به چشماش نگاه کردم... چشمایی که داشت با مهربونی نگام می کرد اما یهو اخم کرد و اون چشما بی روح بی روح شد! پوزخندی زد و بلند شد... گارسون سمتش اومد و ازش پرسید چی شده...

هیراد: اتفاق خاصی نیفتاده... سرویس بهداشتی تون کجاست؟

هیراد پشت سر گارسون راه افتاد. من چرا یهو انقدر نگرانش شدمو اون کارارو کردم؟ جهنم که لیوان قهوه تو دستش خرد شد... وای اسمشم چه صدا کردم! هیراد! اه الان چه فکری پیش خودش می کنه... یه گارسونی اومد و میزو تمیز کرد منم همچنان خودمو سرزنش کردم که هیراد اومد و با همون پوزخند گوشه ای لبش گفت:  
\_ممنون که خواستی کمک کنی و بهتره خودتو سرزنش نکنی... چون میدونم قصدت فقط کمک بود.

\_بله... هرکس دیگه هم بود همین کارو می کردم.

به دستش نگاه کردم... یه دستمال دور دستش بود و معلوم بود دیگه خون نمیومد! بازم از اون پوزخندای مسخرهش زد و گفت:

\_بهرتره ادامه ی حرفمو بزمنم تا چیز دیگه ای مانع نشده.

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

\_خلاصه بگم اینکه اون مادر ناتنی هنوز هست و فقط مایه ی عذابمه... الانم بابام اصرار داره من با یه شرکت تو ترکیه قرار داد یه برج تجاریو ببندم... تا پارسال بابام



شرکت و اداره می‌کرد و زنش هم هر از گاهی کارای خاصی تو شرکت می‌کرد که فقط واسه جلب توجه کردن بود. الان بابام باز نشسته شده و فقط بعضی وقتا نظر می‌ده. خب اینارو واسه چی داره به من میگه... اونم هیراد... کسی که هیچکس ازش چیزی نمیدونه؛ یعنی نداشته که کسی درباره‌ش چیزی بفهمه...

هیراد ادامه داد: رفتم تحقیق کردم و دیدم اون کسی که باید باهاش قرار داد ببندم یه ادمی تو گذشته که دل خوشی ازش ندارم! من با اون شرکت هیچ قرار دادی نمی‌بندم و میخوام وانمود کنم که با اون شرکت قرار داد بستم... از تو میخوام نقش مدیر شرکتی که تو ترکیه هست و بازی کنی و فردا شب بیای خونه‌ی ما! اونم به عنوان غزل رادمنش... بعد از اینکه من اون برج تجاریو ساختم کار ما باهم تموم میشه و بعدش من به چیزی که سالها منتظرش بودم میرسم و به تو هم هرچی که بخوای میدم. خیلی علامت سوالا تو ذهنم بود...

من: اقای همایون... راستش من یه سری از حرفاتونو درک نکردم... خب مخالفت کنید... این نقش بازی کردن خیلی مسخره‌ست!

پوزخندی زد و گفت:

\_برای شما مسخره‌ست اما برای من نه... بابای من آرزوی ساختن این برج و داشت و الان از من میخواد این برجو تو ترکیه بسازم و اصرار داره با یه شرکت شریک بشم و همش از حساب بانکیه شرکت استفاده نکنم و فقط نصف این مبلغو از حساب شرکت بردارم... منم همین کارو می‌کنم و بقیه‌شو از حساب خودم میدم ولی جوری وانمود می‌کنم که انگار با شرکتی که تو ترکیه هست قرار داد بستم... بعد از ساختن اون برج تو ترکیه بابام... زنشو ول می‌کنه!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

\_بابام بعد از ۱۳ سال بالاخره از زنش خسته شده... بهم گفته اگه این برج و بسازم زنشو ول می‌کنه و میره ترکیه و این برج تجاریو اداره می‌کنه. یکم گیج شده بودم.

من: یعنی این برج انقدر برای باباتون مهمه که زنشو ول کنه؟

\_اینجا بهونه‌ست... بابام میخواد راحت به چیزی که میخواد برسه... من اگه این کارو انجام ندم فوقش سه الی چهار سال دیگه بابامو زنش از هم جدا میشن! من میخوام با این کار زودتر از هم جدا شن و بعد... من بمونم و اون تلافی‌هایی که قراره در حق نامادیرم اجرا بشه!

نفرتی که ما بین کلماتش بود عین حس من به خانواده‌ی سهرابی بود!  
 هیراد: قبول می‌کنی به مدت سه ماه باهام نقش بازی کنی؟ و باز اینم بگم که بعدش  
 هرچی که بخوای بهت میدم!  
 یه نقش بازی کردن ساده که کاری نداشت.

من: قبوله!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

\_از فردا شب نقشت شروع میشه... آدرس خونه‌تو بده. فردا ساعت ۹ شب میام دنبالت  
 و میریم خونه‌ی ما! جوری وانمود می‌کنیم که مثلا تو تازه از ترکیه رسیدی ایران! یه  
 چمدون لباس هم ببند واسه اینکه جای شکی نباشه!  
 \_باشه؛ فقط چرا باید پیام خونه‌تون؟ برم هتل که بهتره!  
 \_این غزل رادمنش تو ده سالگی هم بازیم بود... مادر پدری نداشت و همش اخر هفته  
 ها خونه‌ی ما بود و وسط هفته پیش عمه‌ش! وقتی ۱۶ سالم شد من غزل و واقعا  
 دوست داشتم؛ یعنی یه حس...  
 سختش بود بگه.

من: فهمیدم منظورتونو... ادامه‌ی حرفتونو بگید...

\_من به غزل از حسم گفتم و تو اون ۱۶ سالگی خیلی بد تحقیرم کرد و رفت. بعد از اون  
 هم مامان و بابام تصادف کردن... مامانم فوت شد و بابام فراموشی گرفت... دو ماه  
 بعد هم عمه‌ش غزل رو برای تحصیل فرستادش ترکیه... همونجا برای خودش  
 مهندسی شد و عمه‌ش بعد از اینکه براش شرکت تاسیس کرد فوت کرد... من تا هشت  
 سال پیش آمار لحظه به لحظه شو داشتم تا اینکه به خودم اومدم و بیخالش شدم...  
 الانم ازش متنفرم! من به بابام گفتم غزل کیه و با اینکه یادش نیومد ولی خیلی  
 استقبال کرد که غزل بیاد خونه‌ی ما بمونه!  
 حرفاش که تموم شد گفت منو میرسونه که خونه‌م رو هم یاد بگیره.

\*\*\*\*\*

تو آینه قدی به خودم نگاه کردم... واقعا خوب شده بودم... خط چشم گربه ای که  
 کشیده بودم چشمام رو درشت تر و رژ کبودی که زده بودم سنم رو یکم بیشتر نشون  
 می‌داد... موهام رو به حالت فرق رو به بالا بافته و یه شال نازک سفید با طرح های  
 مشکی سر کرده بودم! یه مانتو کوتاه مشکی با شومیز سفید و شلوار زاپ دار سفید  
 پوشیدم! آخرین باری که اینجوری تیپ زده بودم رو یادم نمیاد... انگار تازه دارم

دخترونگی می‌کنم. پوزخندی تو آینه زدم... دخترونگی... هه! از وقتی یادم میاد به من یاد دادن خانومانه رفتار کنم. عمه هام هی گوشزد کردن دختر بلند نمیخنده، دختر باید ساکت باشه، شیطونی کردن معنی ای نداره... بعد رفتن از خانواده‌ی بابام... افتادم گیر خانواده‌ی سهرابی... اونجا هم نشد با دنیای دخترونگیم زندگی کنم... با صدای زنگ گوشیم از این فکرای مزخرف اومدم بیرون... اسم آقای رئیس روی گوشیم افتاد. هه چه اسمی سیوش کردم... آقای رئیس.

جواب دادم:

\_ بله؟

\_ بیا پایین...

قطع کرد... سری از تاسف تکون دادم و سری صندل هام رو پوشیدم... چمدونم رو برداشتم و رفتم پایین... هیراد از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم.

\_ سلام...

نگاهی بهم کرد؛ شاید برای سه ثانیه بهم خیره شد.

\_ سلام...

چمدونم رو از دستم گرفت و منم سوار ماشینش شدم! اومد سوار ماشین شد... همین که راه افتادیم گفت:

\_ یادت نره تو غزل رادمنش هستی! یه شرکت مهندسی داری که پنج ساله تاسیس شده و تو مهندس بزرگترین مجتمع تجاری ترکیه هستی و دیگه اینکه مجردی... فکر کنم همینا کافی باشه...

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم:

\_ درباره‌ی این غزل خانوم اطلاعات زیادی دارید

\_ به شما ربطی داره؟

واقعا چیزی برای گفتن نداشتم... فکر کنم فهمید خیلی تخریب شخصیتم کرد چون خودش بحث رو عوض کرد.

هیراد: \_ تو خونه‌ی ما باهام صمیمی باش. می‌خواستی باهام حرف بزنی جمع نبند... بگو تو، آقای همایون هم نگو... بگو هیراد...

نیمچه لبخندی زد و گفت:

\_ صدا کردن اسمم که برات سخت نیست.

نمی‌دونستم به همون نیمچه لبخندی که خوشگلش می‌کرد نگاه کنم یا حرص بخورم که دیشب تو کافه رو یادم انداخته. بالاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدم... اوه... چه عمارتی... فکر می‌کردم فقط تو فیلما از این خونه هاست... هیراد با چمدون من کنارم ایستاد و خواستم چمدون رو ازش بگیرم که نداشت. با کلید در رو باز کرد و وارد شدیم... شبیه ویلاهای تو شمال بود. یه جاده‌ی سنگی که اطرافش یک عالمه گل و گیاه بود... به در اصلی که رسیدیم هیراد زنگ زد و چند لحظه بعد خانوم نسبتا مسنی که یونیفرم سفید سرمه ای تنش بود در رو باز کرد و بهمون خوش آمد گفت. وارد خونه که شدیم اولین چیزی که به چشم خورد یه راهروی باریک بود... اول راهرو که سمت راست من بود تابلوی یک زن خودنمایی می‌کرد... زن جذابی بود... موهای قهوه ای‌ش آزادانه رها شده بود و چشماش سبز بود و خنده‌ش زیباترینش کرده بود... با صدای هیراد چشم از تابلو گرفتم.

هیراد: این همون کسیه که سال‌ها زندگیو بهم زهر کرده.

\_ به به هیراد جان خوش اومدی...

به صاحب صدا نگاه کردیم... همون زنی بود که الان عکسش رو دیدم... زن جذابی بود.

هیراد زیر لب سلام کرد ولی من بلند سلام کردم. زن سمتم اومد و با لبخند گفت:

\_ عزیزم خوش اومدی! باید غزل باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ خیلی ممنون.

دستش رو گرفت سمتم و گفت:

\_ مهناز هستم!

دستشو فشردم و ابراز خوش‌وقتی کردم. مهناز راه نمایی‌مون کرد به سمت هال و پذیرایی بزرگی... همه چی رنگ طلایی بود. عین خونه‌ی تازه عروس‌ها بود... مرد مسنی سمتمون اومد... از این چشمایی که کپی چشمای هیراده معلومه باباشه!

من: سلام عمو جان...

لبخندی زد و گفت:

\_ سلام دخترم... خوش اومدی!

\_ خیلی ممنونم!

مهناز تعارف کرد و رو مبل های سلطنتی نشستیم! هیراد یکی رو صدا کرد که بیاد چمدونم رو به یکی از اتاقا ببره... من یهو یه این فکر کردم که من مگه قراره اینجا بمونم؟ وای من خنگ اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم...  
 آقای همایون:- خوبی غزل خانوم؟ چیکارا می کنی اون ور آب؟  
 لبخندی زدم و گفتم:  
 \_ ممنون خوبم... اون ور آب فقط کار می کنم و کار... راستش از پنج سال پیش که عمه م تنهام گذاشت واقعا تنها شدم...  
 مهناز:- اوه عزیزم... تسلیت میگم.  
 \_ ممنونم!  
 من رو به آقای همایون:- شما چه خبر عمو جان؟  
 \_ خبر که هیچی... فقط زندگی می کنیم خوب یا بد بالاخره میگذره!  
 من:- عمو جان راستی من معذرت میخوام که هیچوقت نتونستم باهاتون ارتباطی برقرار کنم و فوت خاله رو بهتون تسلیت بگم!  
 آقای همایون لبخندی زد و گفت:  
 \_ قرار از بی ارتباطی باشه بیشتر مقصر ما هستیم که تورو اونجا تنها ول کردیم... فکر کنم در جریان باشی که من بعد از اون تصادف فراموشی گرفتم و فقط بعضی چیزها رو یادم میاد.  
 متاسف گفتم:  
 \_ بله در جریانم...  
 مهناز:- خب گذشته ها گذشته... از الانمون لذت ببریم.  
 بعد از خوردن شام مهناز منو به یه اتاق که طبقه ی بالا بود راهنمایی کرد... وارد اتاق شدم و چمدونم رو گوشه ی اتاق دیدم! شالمو در آوردم و بافت موهام رو باز کردم...  
 مانندم رو درآوردم و با همون شومیز و شلوار رو تخت دو نفره ی یاسی رنگ دراز کشیدم. اتاق ست قشنگی داشت... همه چی سفید و یاسی بود. در اتاقم زده شد و بلند شدم رو تخت نشستم.  
 \_ بفرمایید...  
 در باز شد و هیراد وارد اتاق شد. یکم هول کردم! شال سرم نبود.. شومیز هم تاپ مانند بود و بازوهام معلوم بود... خواستم شالم رو بردارم که گفت:

\_ از الان عادت کن جلوی من شال سر نکنی؛ چون مثلا از ترکیه برگشتی این چیزا باید برات عادی باشه.

شال رو انداختم رو شونه هام... یهو هیراد اخمی کرد و آروم به سمت در برگشت. بعد بلند گفت:

\_ وای غزل از اینکه اومدی ایران خیلی خوشحال شدم! من میرم تا استراحت کنی... یهو درو باز کرد و مهناز پشت در معلوم شد. کاملا معلوم بود که هول کرده بود...

مهناز: من اومدم... ببینم... غزل جان به چیزی احتیاج داره یا نه... هیراد پوزخندی زد و رفت بیرون...

من: نه مهناز جون چیزی احتیاج ندارم.

مهناز: باشه عزیزم شب بخیر.

\_ شب بخیر.

بعد از رفتن مهناز چمدونم رو باز کردم و لباسام رو با یه تاپ و شلوار عوض کردم؛ چون جام عوض شده بود خوابم نمی برد. بلند شدم و رفتم سمت بالکنی که سمت چپ اتاق بود. باد خنکی به پوستم خورد یه لبخندی زدم. باد با موهام بازی می کرد، رفتم جلو و به نرده های بالکن تکیه دادم... یکم به سمت جلو خم شدم تا باد بیشتری به صورتم بخوره.

\_ دختر دیوونه شدی برو عقب..

ترسیدم و یه قدم عقب رفتم... جایی که صدا اومد و نگاه کردم و رو بالکن بغلی هیراد رو دیدم... دستش سیگار بود و داشت سیگار می کشید. اولین بار بود دستش سیگار می دیدم... اخمام رو کشیدم تو هم... از سیگار متنفر بودم!

هیراد: نصفه شبی فکر خودکشی به سرت زده؟

اخمی کردم و رفتم سمت اتاق و گفتم:

\_ بخوام خودکشی کنم بهت ربطی نداره... شما سیگارتو بکش.

رفتم تو اتاقم و در بالکن رو محکم بستم... وای من چم شده! چون سیگار دستش

دیدم باید این عکس العمل رو نشون بدم... اوف دیوونه شدم رفت!

صبح ساعت هشت بیدار شدم و لباسام رو عوض کردم. باید می رفتیم شرکت... همون

لباسای دیروز پوشیدم و رفتم طبقه ی پایین... با دیدن مهناز لبخند کوچیکی زدم و

سلام کردم.

مهناز: سلام گلم خوب خوابیدی؟

خواستم جوابش رو بدم که هیراد با یه اخم وحشتناک وارد شد و رو به مهناز گفت:  
 \_ هنوزم زهراتو داری می‌ریزی... ببین کی چهره‌ی واقعیتو رو کنم.  
 متعجب خیره شدم به هیراد و بعد به مهناز که خیلی ریلکس بود. هیراد رفت و مهناز  
 گفت:

\_ هیچوقت نمی‌تونه منو عضو این خانواده ببینه...

من: \_ حتما دلیلی داره!

اخم ریزی افتاد بین پیشونیش و خیلی ضایع بحث رو عوض کرد...

مهناز: \_ کیک شکلاتی دوست داری؟ خودم درست کردم بیا بریم سر میز...

پوزخندی زدم و با مهناز رفتیم سر میز... آقای همایون سر میز نشسته بود. با دیدنم  
 لبخندی زد و گفت:

\_ سلام دخترم صبح بخیر.

\_ سلام عمو جان... صبح شما هم بخیر.

با شیطنت رو به هیراد گفتم:

\_ سلام آقای اخمو.

با همون اخمش نگام کرد و آروم سلام کرد.

آقای همایون: \_ این پسر من همیشه همین‌جوریه... با یه من عسل هم همیشه  
 خوردش.

رو به روی هیراد نشستم و بهش نگاه کردم. این اخم بهش میاد ولی با خنده و اون  
 نیمچه لبخنداش یچی دیگه‌ست... اوف من چی دارم میگم! اصلا بخنده، گریه کنه، اخم  
 کنه، به من چه آخه؟! بعد صرف صبحانه با هیراد راهی شرکت شدیم. سوار ماشینش  
 شدیم که گفتم:

\_ اینکه با هم میریم شرکت... جلوی بقیه اشکالی نداره؟

\_ زندگیه من... کار من... با کی میرم با کی میام... به هیچکس هیچ ربطی نداره! کسی

بهت چیزی گفت درباره‌ی اینکه با هم میریم و میایم سریع بهم میگی... خودم درسی

بهش میدم که هیچوقت یادش نره!

نیشم باز شد و باشه ای گفتم... نیشتو ببند!

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید... یهو یاد این افتادم که باید خونه‌شون بمونم با

داد گفتم:

\_ تو چرا به من نگفتی باید خونه‌تون بمونم؟ از اون بدتر، نگفتی من با تو باید بیام ترکیه؟

کنار خیابون نگه داشت و برزخی نگام کرد.

هیراد: \_ اینکه تو خنگی و از حرفام نفهمیدی که قراره خونه‌مون بمونی، من مقصر نیستم و اینکه قراره بریم ترکیه چیزیه که تو این نقشه واجبه و تو هم وارد این راه شدی نمی‌تونی هم جا بزنی!

\_ کی گفته نمی‌تونم جا بزوم؟

\_ یعنی انقدر بزدلی که بخوای جا بزنی؟

باحرص نگاهش کردم! پوزخندی زد و گفت:

\_ از امروز کارای ویزاتو می‌سپارم به یکی از آشناهام؛ فقط مدارک لازمو بهت می‌گم که بیاری.

باشه‌ی آرومی گفتم... خواست راه بیفته که یهو برگشت سمتم و گفت:

\_ دفعه‌ی آخرت باشه منو تو صدا می‌زنی! اون واسه نقشه‌مونه وقتی تنهاییم و تو شرکتیم من آقای همایونم!

زیر لب خودشو اجدادشو به فحش بستم!

هیراد: \_ اون چیزایی که زیر لب می‌گی خودتی.

\_ خودتی نه... وقتی تنهاییم و تو شرکتیم من خانوم دماوندیم!

من: \_ شما راست می‌گی ولی نمی‌شه اون گذشته هارو پاک کرد و ازشون گذشت. آخه می‌دونید خاله واقعا از هر نظری عالی بود... مهربونی ای که داشت هیچکس نداشت. زیباییش، آشپزیش، هنرایی که داشت، همه پیش محشر بود! هیچوقت از یاد نمیرن... هیچوقت...

چقدر زیادی تعریف کردم از کسی که اصلا نمی‌شناسمش و حتی اسمشم نشنیدم...

چشمم خورد به مهنازی که دستاش مشت شده بود... بعد چشمم خورد به هیرادی که با لبخند نگاهم می‌کرد. جوابش رو با لبخند زدن دادم... نمی‌دونم چرا دوست داشتم کسبو که هیراد رو عذاب داده اذیت کنم... همون خانومی که در باز کرد اومد و گفت:

\_ شام حاضره آقا!

آقای همایون از جاش بلند شد و راهنمایی‌مون کرد به سمت جایی که یه میز ناهارخوری بزرگ بود. آقای همایون سر میز نشست و مهناز هم کنارش... هیراد کنار



باباش نشست و منم رو به روش نشستم! با تعارف مهناز یکم برای خودم سوپ کشیدم و مشغول شدم...

هیراد: غزل اون آبلیمو رو بده...

آبلیمویی که رو به روم بود رو برداشتم و سمت هیراد گرفتم... هیراد آبلیمو رو گرفت.

هیراد: ممنون!

آقای همایون با تعجب و خنده گفت:

\_ وای باورم نمی‌شه... بالاخره پسر منم تشکر کردن یاد گرفت.

هیراد برزخی نگاه کرد. وا انگار تقصیر منه... خو خودت هی لبخند می‌زنی و ازم راحت تشکر می‌کنی.

مهناز مرموز گفت:

\_ غزل جان شما مجردی؟

\_ بله.

آقای همایون: دختری به خوشگلی تو و موفقیتی که داره... عجیبه که تا الان مجرد مونده! چرا ازدواج نکردی؟

\_ همونطور که بهتون گفتم زندگی من همش کار بود و کار...

مهناز با خنده: حالا ان شاء الله همین جا یکیو پیدا می‌کنی... راستی تا کی ایرانی؟

اوه اینجا رو با هیراد هماهنگ نکرده بودیم. جایی من هیراد جواب داد:

\_ حدود یک ماه اینجاایم... وقتی نقشه‌ها کامل شد میریم ترکیه و وقتی ساخت و ساز شروع شد و همه چی رو روال عادی بود برمی‌گردیم!

آقای همایون: خب این خیلی خوبه... رفتید ترکیه منم میام و یه سری بهتون می‌زنم... راستی تو این مدت که غزل جان اینجااست باید پیش خودمون بمونه.

من: نه عمو جان میرم هتل می‌مونم.

اخم مصنوعی کرد و گفت:

\_ نخیر... تا وقتی خونه به این بزرگی هست هتل چرا... تو هم عین دختر خودمی همین‌جا می‌مونی!

فقط با حرص به هیراد نگاه کردم. اونم ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند مرموزی زد...

ای تو روحت هیراد

هیراد: خیلی خوب حرفامو حفظ می‌کنی!

دیگه تا رسیدن به شرکت حرفی نزدم و هیراد هم سکوت کرد. همین که از ماشین پیاده شدم چشمم خورد به آتنا... اوف لعنتی همین رو کم داشتیم! با پوزخندی نگامون کرد و نزدیک شد.

آتنا: سلام عرض شد خانوم دماوندی!

رو به هیراد گفت:

\_ سلام آقای همایون.

هیراد به تکون دادن سرش اکتفا کرد و منم آروم جواب سلامش رو دادم... راه افتادم سمت آسانسور... آتنا هم با ما سوار آسانسور شد و زد طبقه‌ی پنجم.

هیراد: خانوم احمدی فکر کنم شما باید برید طبقه‌ی ششم

\_ خانوم دماوندی طبقه‌ی پنجم هستن آخه.

\_ خانوم دماوندی میان تو اتاق من...

\_ چرا؟

هیراد اخم بدی کرد و گفت:

\_ از کی تا حالا من باید به شما جواب پس بدم؟

آسانسور طبقه‌ی پنجم ایستاد و در کمال تعجب یاشار وارد آسانسور شد!

یاشار: به به سلام.

رو به من گفت:

\_ سلام خانوم دماوندی... چه تغییری کردین!

هیراد پوزخندی زد و گفت:

\_ بذار بررسی بعد آنالیز کردنو شروع کن.

یاشار بی توجه به حرف هیراد گفت:

\_ هیراد من باهات کار داشتم... فکر کردم اتاقت هنوز طبقه‌ی پنجمه؛ اما نبود... بهتره

بریم اتاقت!

طبقه‌ی ششم آسانسور ایستاد و آتنا با نگاهی که هنوز دنبال یاشار بود از آسانسور

خارج شد. وقتی آتنا رفت یاشار گفت:

\_ هیراد همه‌ی کارمندات انقدر به نگاه کردن علاقه دارن؟

هیراد: نه زیاد... معمولا اونایی که لیاقت خودشونو نمی‌دونن به کسی مثل تو نگاه

می‌کنن!

چرا انقدر تنفر مابین کلمات هیراده... واقعا چرا؟ وارد اتاق هیراد شدیم.

هیراد رو به یاشار: بهتره خیلی زود حرفاتو بزنی چون باید روی به پروژه‌ی خیلی مهم کار کنیم.

یاشار: من حرفامو می‌زم ولی فکر نمی‌کنم دوست داشته باشی حرفامو خانوم دماوندی بشنوه... آخه می‌دونی کار بهونه‌ست!

بی حرف از جام بلند شدم و اتاقو ترک کردم... سحر اومده بود و باهاش در حال حرف زدن بودم که یاشار با لبخند مرموزی از اتاق خارج شد و بهم نزدیک شد. خیلی آروم گفت:

\_ خانوم مهلا سهرابی یا نه باید اینجوری صداتون کنم! خانوم سوگند دماوندی از اینکه دیدمتون خوشحال شدم! به امید دیدار...

رفت و من سر جام خشکم زد. از کجا فهمیده فامیلی شوهر قبلی من سهرابی بوده! از کجا فهمیده من اسمم رو عوض کردم... اوف بیخیال. راه افتادم سمت اتاق هیراد و در زدم و وارد شدم. هیراد وسط اتاق با چشمای به خون نشسته ایستاده بود... من: چیزی شده؟

انگار این دو کلمه از من کافی بود تا عصبانیتش رو بروز بده...

\_ آره چیزی شده... می‌دونی از تو و امثال تو... از هرچی زنه متنفرم!

بهت زده خواستم چیزی بگم که داد زد: برو بیرون.

اونقدر از دادش ترسیدم که بی حرف اتاقش رو ترک کردم. سحر اومد سمتم:

\_ چی شده سوگند؟

بغض کرده بودم... نمی‌تونستم حرف بزمن... سحر رو کنار زدم و سمت آسانسور رفتم.

نگشتم طبقه‌ی آخر لمس کرد و رفتم بالای شرکت... من چرا بغض کردم، من چرا باید به خاطر یه داد هیراد حال و روزم اینجوری بشه؟ نتونستم بغضم رو قورت بدم و اشکام

گونه‌م رو خیس کرد. یه لحظه صدایی شنیدم... برگشتم ولی چیزی یا کسی رو

ندیدم... اشکامو پاک کردم و رفتم تو اتاقم. یه سری کار داشتم اونارو انجام دادم... تایم

ناهار از شرکت زدم بیرون... سوار اولین تاکسی‌ای که دیدم شدم و آدرس جایی که

مامانم بود رو دادم. وقتی رسیدم ساعت ملاقات نبود ولی چون اونجا با خیلی از

پرستارا آشنا بودم، گذاشتم برم پیش مامانم... مامانم با دیدنم خیلی خوشحال شد.

وقتی دیدم حالش داره خوب می‌شه واقعا خوشحال شدم و همه‌ی ناراحتیم سر دادی

که هیراد زد از بین رفت. بعد از خوردن نهار کنار مامانم، رفتم پیش دکترش... خانوم

آذر... در زدم و وارد اتاقش شدم.

\_ سلام خانوم آذر...  
 با دیدنم لبخندی زد و گفت:  
 \_ سلام عزیزم خوش اومدی.  
 نشستم رو صندلی رو به روی میزش و گفتم:  
 \_ حالِ مامانم چطوره؟ فکر کنم بهتره؟!  
 \_ آره تبریک میگم بهت... مامانت واقعا حالش از لحاظ روحی و درک رو به بهبودیه...  
 من: می‌تونم از اینجا ببرمش؟  
 \_ آره اگه ببریش احتمال اینکه سریع تر به زندگیه عادیش برگرده بیشتره؛ فقط نباید  
 اون آدمایی که باعث می‌شه حالش بد بشه رو ببینه.  
 خدایا شکر! تا همین چند لحظه پیش خیلی احساس تنهایی می‌کردم؛ اما الان دیگه  
 مامانم هست... می‌برمش خونگی خودم براش پرستار می‌گیرم! تا ساعت هشت شب  
 همه‌ی کارا رو کردم... کارای ترخیص مامانم رو انجام دادم و راهی خونگی خودم شدیم!  
 تو همون تیمارستان هم یه پرستار خوب که آشنای یکی از پرستای مامانم بود...  
 حقوقشم خودش پیشنهاد داد و منم قبول کردم. رسیدیم خونگی و تخت رو برای مامان  
 آماده کردم. یهو یاد هیراد افتادم؛ باید برم خونگشون... درسته خیلی بیشعور تشریف  
 داره و سرم داد زده ولی باهاش یه بازی رو شروع کردم و نباید جا بزوم...  
 من رو پرستار مامان: خانوم حمیدی من باید برم جایی و شب نیستم... در کل من به  
 مدت سه ماه مشغول به کار هستم و خونه نمیام! می‌خوام مراقبِ مامانم باشید...  
 مطمئن باشید بعد از خوب شدن کامل مامانم هرچی که بخواید بهتون می‌دم.  
 لبخندی زد و گفت:  
 \_ خانوم دماوندی مادر شما هم عین مادر خودمه... مثل چشمام مراقبشم... اصلا نگران  
 نباشید. راستی شماره‌ی منو بهتره داشته باشید.  
 شماره‌ش رو ازش گرفتم و رفتم پیش مامانم.  
 من: مامان گلم من باید برم جایی... خب؟ ولی زود زود بهت سر می‌زنم.  
 مامان: سوگند جان مراقب خودت باشیا هر جا هستی! باشه؟  
 \_ چشم مامانم. خدا حافظ.  
 با خانوم حمیدی هم خدا حافظی کردم و زنگ زدم به آژانس... حدود ساعت ده شب  
 بود که رسیدم به خونگی هیراد اینا... زنگ عمارتو زدم و در با صدای تیکی باز شد. وارد

عمارت شدم که هیراد با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و بازو هام رو محکم گرفت...  
 تو صورتم غرید:  
 \_ تا الان کدوم گوری بودی؟  
 سعی کردم از خودم جداش کنم ولی موفق نشدم...  
 پر حرص گفتم:  
 \_ به تو ربطی نداره... برو کنار.  
 بازو هام رو ول کرد و گفت:  
 \_ تا وقتی این نقشه تموم نشده حق نداری هر غلطی دلت خواست بکنی.  
 با داد گفتم:  
 \_ تو کی باشی بخوای با من اینجوری حرف بزنی؟ آقای همایون فقط دوست دارم یک  
 بار دیگه سر من داد بزنی... اونوقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.  
 پوزخندی زد و با صدایی که دست کم از داد نداشت گفت:  
 \_ اوه سرکار خانوم چیکار می کنید اونوقت؟  
 دستم بالا رفت و داشت با شتاب رو صورتش فرود میومد که دستم توسط دست هیراد  
 گرفته شد. بهت زده نگاهش کردم... چه عکس العمل سریعی نشون داد. همونجور که با  
 دستش مچ دستم رو فشار می داد گفت:  
 \_ ببین خانوم کوچولو... زیاد از حدت داری کار انجام میدی و حرف می زنی.  
 بهم نزدیک شد و آرام گفت:  
 \_ اینا همش به ضرر خودته.  
 با صدای سرفه مصلحتی کسی هیراد ازم فاصله گرفت و دستشو از دور مچم ول کرد. با  
 دیدن مهناز که مشکوک نگامون می کرد دستپاچه سلام کردم.  
 مهناز: سلام عزیزم... صدای زنگ در اومد و بعد هیراد گفت میاد استقبالت ولی دیدم  
 دوتاتون نیومدید نگرانتون شدم اومدم ببینم کجا موندین.  
 هیراد پوزخندی زد و راه افتاد سمت در ورودی عمارت. با مهناز وارد عمارت شدیم... آه  
 این مهناز هم هی چشم و ابرو میاد؛ البته حقم داره... تو اون حالت منو هیراد و دیده،  
 الان فکر می کنه بینمون خبراییه، نمی دونه که ما اونجوری داشتیم برای هم خط و  
 نشون می کشیدیم. مهناز گفت برم لباسام رو عوض کنم و بعد پیام واسه شام... لباسام  
 رو با یه شلوار جذب مشکی و شومیز لی عوض کردم و رفتم پایین سر میز شام. با  
 دیدن آقای همایون لبخندی زدم و سلام کردم... برعکس هیراد باباش خیلی خوش

اخلاق و مهربونه... شام دو نوع غذایی بود که من اصلا دوست نداشتم... مهناز نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ غزل جان این نوع غذا رو دوست نداری؟ آخه داری با غذات بازی می کنی!  
واقعا خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین... نه...

آقای همایون: عه عمو جان چرا نمی گی دوست نداری؟ اتفاقا هیراد هم دوست نداره و مهناز یادش رفته بگه یه نوع دیگه غذا درست کنن. پاشید... پاشید با هیراد برید بیرون یه چیزی بخورید یا سفارش بدید بیارن.  
هیراد از جاش بلند شد و رو به من گفت:  
\_ تو ماشین منتظرتم!

با زور لبخندی زدم و رفتم تو اتاقی که بهم داده بودن. یچی سر سری پوشیدم و رفتم دم در... هیراد تو ماشینش نشسته بود... در جلو رو باز کردم و سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... تموم مدت اخم کرده بودم. مچ دستم رو یکم فشار دادم که خیلی دردم گرفت و برای اینکه صدام در نیاد لبمو به دندان گرفتم... هیراد یه نیم نگاهی بهم انداخت و کنار خیابون نگه داشت. برگشت سمتم و گفت:  
\_ سوگند.

ته دلم خالی شد! انگار که از یه ارتفاع پرت شدم پایین؛ یعنی فقط با صدا کردن اسمم توسط هیراد باید اینجوری بشم.  
هیراد: بین منو...

بهش نگاه کردم... با نگاهی که از هیراد بداخلاق بعید بود نگام می کرد. لبخندی زد و گفت:

\_ الان قهری مثلا؟

فقط نگاهش کردم.

هیراد: بین قهر نباش من بلد نیستم ناز بکشم... خوب؟  
وای عین آدمم بلد نیست از دلم دراره...

هیراد: اوف خب باشه... سوگند خانوم؛ چون امروز سرت داد کشیدم و چند دقیقه پیش باز سرت داد کشیدم و اون بلا رو سر مچت آوردم... معذرت می خوام.  
ناخواسته لبخندی زدم. هیراد پر حرص گفت:

\_ این همه حرف زدم فقط لبخند می زنی.

\_ چی بگم خب؟

\_ بگو اشکال نداره آقای همایون شما منم بُکشید هیچ اشکالی نداره.  
 به چشمای شیطونش نگاه کردم... به جان یاشار سرش یه جایی خورده... (حالا چرا  
 جان یاشار)  
 دم یه فست فود نگه داشت و گفت:  
 \_ با فست فود موافقی دیگه؟  
 سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم. هیراد رفت و چند دقیقه بعد با دوتا پیتزا  
 برگشت... جعبه‌ی پیتزا رو داد دستم و مشغول شدیم... سومین تیکه‌ی پیتزامو داشتم  
 می‌خوردم که احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده.  
 هیراد: \_ خوبی؟  
 می‌خواستم جوابش رو بدم ولی نمی‌تونستم... نفسم بالا نمیومد و شروع کردم به  
 سرفه کردن... هیراد صدام می‌زد و هی می‌زد پشتم ولی بازم نفسم بالا نمیومد. یهو  
 یادم افتاد تو پیتزا فلفل دلمه‌ای بود و منم به این لعنتی حساسیت دارم. انقدر سرفه  
 کردم که قرمز شده بودم و بی حال افتادم رو صندلی... هیراد پاشو گذاشت رو گاز گفت:  
 \_ آخه چت شد دختر؟ الان می‌ریم بیمارستان!  
 بین سرفه هام گفتم:  
 \_ فلفل... دلمه ای... حساسیت..  
 هیراد: \_ آه لعنتی... باشه باشه فهمیدم حرف نزن اذیت می‌شی.  
 خیلی زود رسیدیم بیمارستان. هیراد در سمت منو باز کرد و کمک کرد و ایسم؛ اما  
 احساس خفگی بهم اجازه‌ی اینو نمی‌داد که راحت بایستم اینو هیراد فهمید و تو یه  
 حرکت دستش رو انداخت زیر پام و منو کشید تو بغلش.  
 چشمامو باز کردم و هیراد رو دیدم... رو صندلی نشسته بود و چشماش بسته بود.  
 آخی چقدر ناز خوابیده! به خودم تشر زدم و اطرافم رو نگاه کردم... تو بیمارستان  
 بودیم... آه آه چقدر دارو ریختن ته حلقم تا نفسم بالا بیاد... هیراد چشماش رو باز کرد  
 و گفت:  
 \_ خوبی؟  
 \_ آره بهترم... به بابات اینا چی گفتی؟  
 \_ حقیقتو. اگه خوبی بریم.  
 \_ آره خوبم بریم.  
 همون موقع یه خانوم دکتر اومد تو و گفت:

– چطوری خانوم خانوما؟

– ممنون بهترم.

دکتر: آخه دختر جون تو نمی‌دونی به چیزی که آلرژی داری نباید حتی نزدیک بشی. مظلوم گفتم:

– اصلا یادم نبود...

دکتر رو به هیراد گفت:

– همسرتون که معلومه اصلا حواسش به خودش نیست شما مراقبش باشید... این آلرژی ای که به فلفل دلمه ای داره خیلی خطرناکه.

از اینکه منو همسر هیراد خطاب کرده بود ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست که از چشمای تیز هیراد دور نموند. از بیمارستان مرخص شدم و سوار ماشین هیراد شدیم... او ساعت ۲:۳۰ شب بود. وقتی رسیدم و داشتیم از ماشین پیاده می‌شدیم هیراد رو صدا زدم.

– هیراد؟

حدس می‌زدم الان آخم کنه و بگه: هیراد نه آقای همایون هیراد: بله؟

– مرسی که بردیم بیمارستان و معذرت که وقتت رو گرفتم. لبخندی زد و گفت:

– چون با من بودی و این مشکل برات پیش اومد وظیفه‌م بود. بعدشم بالاخره باید حواسم به همسرم باشه.

با اخم نگاش کردم که گفت:

– اینجا اخم می‌کنی؟ تو بیمارستان که لبخند می‌زدی.

وای من چرا لبخند زدم چرا اصلا لبخندمو دید... ای خدا! هیراد به قیافه‌ی دمغم نگاه کرد و یهو صدای خنده‌ش تو ماشین پخش شد. بلند بلند می‌خندید... منم از خنده‌ی اون خندیدم. یکی زد به شیشه‌ی ماشین... با دیدن آقای همایون لبخندی زد. هیراد شیشه‌ی ماشین رو داد پایین... آقای همایون با لبخند نگام کرد و کرد و گفت:

– ای دختر چی کردی با این پسر غد من که الان اینجوری می‌خنده؟

خواستم حرفی بزمن ولی با دیدن اخمای تو هم هیراد چیزی نگفتم. رفتیم تو خونه... مهناز هنوز بیدار بود. اومد سمتم:

– چی شده عزیزم خوبی؟



\_ یه حساسیت کوچیک بود الان خوبم.

هیراد بی حرف از پله ها رفت بالا و منم شب بخیر گفتم رفتم به اتاقی که توش می‌موندم... اصلا نتونستم به چیزی فکر کنم و سریع از خستگی بیهوش شدم.

\*\*\*\*

\_ سوگند... سوگند.

چشمامو باز کردم هیراد و دیدم. سریع رو تخت نشستم و تو خواب و بیداری متعجب بهش خیره شدم.

هیراد: باید... باید بریم شرکت. دیدم خواب موندی اومدم بیدارت کنم. مهناز هم نبود بگم بیاد بیدارت کنه.

بعد از گفتن این حرفا مثل جت از اتاق خارج شد. خندیدم... پسره‌ی دیوونه! حالا چرا هول شده بود؟! رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقم و بعدش سریع حاضر شدم... یه مانته سرمه‌ای که پشتش بلند بود و جلوش کوتاه با شلوار سرمه‌ای و شال زرد سر کردم. خب امیدوارم هیراد گیر نده که شرکته و نباید اینجور رنگ‌های جیغ رو سر کرد... آخه چند بار دیدم که به آتنا گیر داده. یه آرایش مختصری کردم و کیف دستی زرد رنگم رو برداشتم و رفتم پایین. هیراد با دیدنم گفت:

\_ برو سر میز یچی بخور بعد بریم.

\_ نه میل ندارم. بریم.

بی حرف راه افتاد سمت در خروجی. سوار ماشینش شدم... دستش رو برد سمت ضبط ماشین و آهنگ ملایمی پخش شد. همین تو پارکینگ شرکت از ماشین پیاده شدم چشمم خورد بهش... چقدر تغییر کرده. کو اون شادی همیشگی‌ش... چرا چشمات غم داره؟ دلم برات تنگ شده دوست دوران بچگی... دلم برات یه ذره شده م\*ع\*ش\*و\*ق\*ه\*ی همسر سابقم. با دیدنم اشک تو چشمات جمع شد... اومد سمتم و گفت:

\_ چقدر خوشگل تر شدی!

پوزخندی زدم! دلم تنگه برات ولی اونقدری ازت ناراحتم که نمی‌تونم بروزش بدم. نگاه هیراد بین ما می‌چرخید...

هیراد رو به من: من می‌رم بالا.

سری تکون دادم و هیراد رفت. خیره شدم به دریا... یه قطره اشک از چشمش چکید و از تو کیفش یه پاکت در آورد و گرفت سمتم.

با بغض گفت:

\_ یادته همیشه آرزوم این بود روز عروسیم ساقدوشم باشی...  
بغض بدی چنگ زد به گلوم... مگه می‌شه اون روزای شیرین رو یادم نره... مگه می‌شه  
رویا پردازی های شیرینمون رو یادم بره...

پاکت رو ازش گرفتم... به دعوت نامه‌ی عروسیش نگاه کردم... دریا پاکدل و  
امیرحسین سهرابی. یه لبخند کج یا همون پوزخند نشست گوشه‌ی لبم.  
دریا: مهلا میای عروسیم؟

\_ مهلا نه و سوگند! آره میام...

لبخندی زد و گفت:

\_ یادمه همیشه دوست داشتی اسمتو عوض کنیو بذاری سوگند... چون مامانت این  
اسمو دوست داشت.

بهم نزدیک شد و گفت:

\_ مرسی که میای.

بازم پوزخند... از هیراد یاد گرفته بودم دیگه. یه خداحافظ زیر لب گفتم و خواستم برم  
که گفت:

\_ بخشیدن من خواسته‌ی بزرگیه؟

با عصبانیت برگشم سمتش:

\_ آره خواسته‌ی بزرگیه... درسته من هیچوقت عاشق امیرحسین نشدم ولی دوستش  
داشتم! شوهرم بود. با همه‌ی سختیام، با همه‌ی زخم زبونایی که بهم می‌زدن داشتم  
باهاش زندگی می‌کردم... بعد از یک سال و شیش ماه یهو امیر سرد شد... تو اومدی  
تو زندگی‌مو لعنتی... تو زندگی منو به هم ریختی. اینکه الان من یه زن مطلقه‌ام  
مسببش تویی! ازم نخواه ببخشم.

توجهی نکردم به اشکاش... مگه وقتی من پیشش واسه اینکه امیرحسین باهام سرد  
شده اشک می‌ریختم اون توجه کرد. آخ که الان می‌سوزم از اون شبایی که امیرحسین  
و دریا نگاهشون رو هم قفل می‌شد... الان معنیش رو می‌فهمم. رفتم تو اتاقم و سرمو  
گذاشتم رو میز... در اتاقم زده شد و چند لحظه بعد هیراد وارد شد. داشتیم نقشه‌ی  
اون مجتمعی که قرار تو ترکیه بسازیم رو کامل می‌کردیم. هی ذهنم می‌رفت سمت

دریا... اینکه برم عروسیش یا نه!

هیراد: سوگند خوبی؟

\_ آره...\_

یهو یچی به ذهنم رسید.

من: هیراد.

ابروهاش رفت بالا: بله؟

\_ میتونی تو یه عروسی... به عنوان همراه من باهام بیای؟

هیراد شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

\_ چه نوع همراهی؟

پوکر فیس نگاهش کرد. انگار خودش فهمید اوضاع زیاد خوب نیست چون جدی شد

و گفت:

\_ آره میام... زمانش؟

\_ آخر هفته...

سری تکون داد و رو ادامه‌ی نقشه کار کردیم. به خودم توی آینه نگاه کردم... از روزی که یه جشن ساده به عنوان عروسی با امیرحسین گرفته بودیم خوشگل تر شده بودم... یه لباس شب سرمه ای که دکلمه بود و پشتش تا نزدیکای کمرم باز بود و پشت لباس دنباله‌ی بلندی داشت. موهام به دستای آرایشگر خیلی ساده شینیون باز و بسته شده بود... آرایش چشمم زیاد بود و باعث می‌شد چشمم جلب توجه کنه. در اتاق زده شد و چند لحظه بعد هیراد با یه کت و شلوار سرمه ای وارد شد... خیلی خیلی جذاب شده بود... موهاش رو روبه‌بالا داده بود. هیراد هم داشت آنالیزم می‌کرد.

من: بریم؟

هیراد اخمی کرد و گفت:

\_ مهمونی مختلطه؟

با خانواده ای که دریا داشت صددرصد عروسی مختلط بود و خانواده ی امیرحسین هم مطمئنم نمیتونن با مامان دریا مخالفت کنن.

من: آره چطور؟

\_ بعد تو با این لباس میخوای بیای؟ پوزخندی زد و گفت:

\_ یادمه شب اولی اینجا بودی شالتو از سرت در نمیوردی.

فقط بهش نگاه کردم... تو چه میدونی هیراد؟ تو که درک نمی‌کنی واسه اینکه

حرصشون بدم... واسه اینکه تلافی کنم مجبورم کاری کنم تو چشم باشم.

من: از هیچی خبر نداری... بهتره بریم.

یه کت سرمه ای رو لباسم پوشیدم و با هیرادی که اخم داشت رفتیم سمت ماشین.  
 هیراد: عروسی کجاست؟  
 آدرسو دادم هیراد و راه افتادیم... وقتی رسیدیم اولین نفر که استقبال مون کرد بابای دریا بود... با دیدنم شرمنده سرش رو انداخت پایین.  
 بابای دریا: دخترم حلالمون کن.  
 لبخند تلخ زدم. حرفی نداشتم بگم... وقتی از بابای دریا دور شدیم و وارد باغ شدیم هیراد گفت:  
 - چرا گفت حلالشون کنی؟  
 جواب من فقط یه آه پر از حسرت بود! با دیدن مادر شوهر سابقم و اون هانیه که غرق در لوازم آرایش بود... سریع دستم رو دور بازوی هیراد حلقه کردم.  
 من: یادت باشه تو همکار و دوستمی!  
 سرشو تکون داد و من قدم برداشتم سمت خانوادگی سهرابی که سر یک میز نشسته بودن.  
 من: سلام.  
 با سلام بلندی که کردم نگاه همه شون به سمتم کشیده شد... تعجب رو تو نگاه تک تک شون دیدم... تنها کسی که ذوق زده شد و به سمتم دوید آراد کوچولو بود.  
 - زندایی جونم .  
 پرید بغلم... بغلش کردم و لپش رو بوسیدم و گفتم:  
 - سلام وروجک.  
 هانیه با اخم جلو اومد و گفت:  
 - آراد اون دیگه زنداییت نیست.  
 لپ آراد باز بوس کردم و گذاشتمش زمین و جوری که بقیه هم بشنون گفتم:  
 - آره آراد جون خدا رو شکر من دیگه زن داییت نیستم.  
 هانیه با حرص بهم گفت:  
 - می بینم که زبون در آوردی.  
 بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم رو شونه ش و تو چشماش نگاه کردم... آروم گفتم:  
 - آره هاینه جون... دیگه سکوت نمی کنم. فکر کن مهلایی که همیشه سکوت می کرد الان یکی دیگه شده! منه سوگند امشبو به تو و خونوات زهر می کنم!  
 برگشتم سمت هیراد و گفتم:

- بریم.

هیراد لبخندی زد و دستم رو گرفت. انگار چشمشون تازه به هیراد خورد... هستی که چشم ازش بر نمی‌داشت... سری از تاسف تکون دادم و با هیراد سر یک میز که زیاد از میز خانواده‌ی سهرابی دور نبود نشستیم.

هیراد: سوگند من گیج شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- میدونی که من قبلا یک بار ازدواج کردم! اینا خانواده‌ی همسر قبلی من بودن.

با تعجب گفت

بعد پاشدی اومدی تو جشنی که اینام هستن.

- آره آخه عروسیه همسر سابقه...  
تعجبش بیشتر شد...

- من که با اون مردی که تو گذشته بود کاری ندارم... در اصل اومدم عروسی بهترین دوستم.

هیراد با بهت گفت:

- یعنی همسر سابق تو با دوستت؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم... پوزخندی زد و گفت:

- زن منم با بهترین دوستم فرار کرد...

این دفعه من بودم که تعجب می‌کردم:

- زنت؟

- آره... زنم... یک ماه از ازدواجمون که گذشت... هرچی خونه و زمین به نامش زده

بودم فروخت و با بهترین دوستم فرار کرد...

با تعجب و تاسف بهش نگاه کردم...

هیراد: میدونی دوستم کی بود؟

منتظر نگاهش کردم...

هیراد: یاشار... بعد از دوسال برگشت "سارا" زن سابقم یاشارو هم ول کرده بود...

من: پس واسه همین انقدر از یاشار متنفری.

صدای دست زدن اومد... نگاهم خورد به دریا که تو اون لباس سفید ساده خیلی

خوشگل شده بود... دریا تو آرزوی یه لباس پرنسسی رو داشتی... این خانواده با تو

چی کردن... تورو هم میخوان از پا درارن...

هیراد: این سهرابی همسر سابقته؟

سری تکون دادم. امیر و دریا رفتن رو دو صندلی ای که خیلی شیک تزئین شده بود نشستن... عاقد اومد و شروع کرد به خوندن خطبه‌ی عقد. ناه دریا روی من قفل شد... امیرحسین هم داشت نگام می‌کرد و بعدش چشماش سر خورد رو دستای من که دور بازوی هیراد بود... پوزخندی زدم و نگام رو از هر دوتاشون گرفتم... عاقد برای بار سوم از دریا وکالت خواست و با شنیدن مهریه پوزخندم بیشتر شد. ۱۴ سکه... مثل اینکه اوضاع دریا از منم قراره بدتر بشه. دریا بله گفت و امیر هم بار اول بله رو گفت... کم کم صدای موزیک در اومد و بیشتر جوونا رفتن وسط پیست رقص... این وسط قیافه‌ی مادر امیرحسین واقعا دیدنی بود حرص می‌خورد و من می‌خندیدم.

هیراد: انقدر حرص خوردنش برات خنده داره؟

\_ حرص خوردن که چیزی نیست... این خانواده جلوی من جون بدن هم باز می‌خندم.

\_ چقدر نفرت داری ازشون!

\_ هرکی جای من بود الان این نفرتو داشت!

یه چند لحظه سکوت بود که یهو هیراد گفت:

\_ خیلی خوشگل شدی.

با تعجب نگاه کردم... خودش هم متعجب بود. انگار هیراد هم انتظار این حرف رو از

خودش نداشت. نیمچه لبخندی زدم:

\_ مرسی.

چشمم خورد به هستی که با لباس نه چندان پوشیده وسط دوتا پسر می‌رقصید...

لبخند شومی زدم.

من رو به هیراد: یه چند لحظه تنهات می‌ذارم... زود میام.

هیراد باشه ای گفت و من رفتم سر میز خانواده‌ی سهرابی که با چندتا از زن‌های هم

سن خودش و جاری هاش نشسته بود. رسیدم سر میزشون و خیلی ریلکس یکی از

صندلی‌ها رو کشیدم بیرون و نشستم. با اونایی که نمی‌شناختم و زن‌عموهای امیر

سلام و علیک کردم... مادر امیر مثل همیشه می‌خواست نیش بزنه... رو به من گفت:

\_ لباس بازتر نداشته بیوشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ فکر نکنم لباسم از دختر خودتون بازتر باشه...

به هانیه اشاره کردم. اخم مادر امیرحسین تو هم رفت...

من: یا هرچی باشه من وسط دوتا پسر نمیرقصم.  
 به هستی که اون وسط بود اشاره کردم...  
 زن عمو بزرگه‌ی امیر:  
 - ای وای چه زشت... زهرا (مادر امیر) پاشو دختراتو جمع کن.  
 ایول... خیلی بد گفت... این فعلا یکیش زهرا خانوم... از جام بلند شدم و با نگاه  
 تحقیرآمیز به خانواده‌ی سهرابی نگاه کردم. راه افتادم سمت هیراد که دیدم هستی  
 کنارشه... هه ماشاءالله سرعت عمل...  
 - به به هستی خانوم.  
 برگشت سمتم... یکم هول شد با دیدنم. مثل گذشته فقط با تحقیر نگام می‌کرد؛ اما  
 الان نگاه من بهش اون قدر بد بود که سرش رو انداخت پایین و خواست بره که گفتم:  
 - پس کو نگاه پر از تحقیرت؟  
 سرجاش وایساد و گفت:  
 - من هیچوقت بهت مثل بقیه نیش نزدم... با من کاری نداشته باش.  
 خندیدم؛ پس این خانواده از من ترسیدن...  
 من: نیش نزدی ولی با نگاهات بد کمر به تحقیر من بسته بودی...  
 رفتم رو به روش و گفتم:  
 - علاوه بر اون یادم نرفته یک سال پیشو... روز تولد امیرحسین... کاراتو یادته که؟  
 لبشو به دندان گرفت و سرش رو انداخت پایین.  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 - برو نمیخوام امشب که عروسیه داداشته رو زهرت کنم!  
 سریع ازمون دور شد.  
 هیراد: این دختر... چیکارت کرده بود؟  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 - این دختر خواهر امیرحسین بود... بی آزارترینشون این بود مثلاً...  
 - آزارات می‌دادن مگه؟  
 - آره... خیلی... همین هستی... یک سال پیش روز تولد امیرحسین بهم گفت براش  
 جشن نمی‌گیریم آخر هفته میخوایم براش جشن بگیریم... اون شب من خونه بودم که  
 هستی زنگ زد و گفت با امیر شام بریم اونجا... باورت میشه؟ وقتی رسیدیم خونه پر  
 بود از مهمون... برای امیر تولد گرفته بودن... اینکه من لباس خاصی نبرده بودم و اصلاً

مناسب جشن نبودم که هیچی... موقع کادوها هستی جلوی اون جمعیت گفت: اول کادوی زنداداشو ببینیم! بعد من اصلا کادویی نبرده بودم چون نمی‌دونستم جشنی در کاره... فکر می‌کردم آخر هفته جشنه و می‌خواستم اون موقع کادومو بدم... جلوی اون جمع خرد شدم وقتی گفتم من کادویی نگرفتم.

با یاد آوری گذشته عصبی شده بودم.

هیراد: چه ذات خرابی داره.

\_ اومده بود به تو چی می‌گفت؟

\_ ازم پرسید دوست امیر هستید؟ منم گفتم خیر همراه سوگندم. همون موقع تو اومدی.

من: اونا منو به اسم مهلا میشناسن... من اسمو عوض کردم.

هیراد: هرچی میگی من بیشتر کنجکاو میشم...

\_ یه روز برات میگم.

به رابطه‌ی خودم و هیراد فکر کردم... ما کی انقدر باهم صمیمی شدیم... کی؟ نیمچه لبخندی زدم... این صمیمیت رو دوست دارم.

موقع شام کنار هیراد نشستم...

هیراد: تو اینا که فلفل دلمه ای نیست؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_ نه نیست.

نمی‌تونستم غذا رو بخورم و باهاش بازی می‌کردم... فکرم خیلی درگیر بود!

هیراد: سوگند؟ چرا نمیخوری؟

\_ میل ندارم.

\_ بخور ببینم.

\_ هیراد چقدر عوض شدی!

از این حرف یهویی‌م جا خورد... قاشق و چنگالشو گذاشت کنار بشقابش و فقط بهم نگاه کرد...

من: آخه تا دو سه ما اول هیراد همایون یه پسر غد و بد اخلاق بود. پوزخندات، اون نگاهای یخی، غرور بیش از حدت، اینا یهو کم شد! لبخند می‌زنی... می‌خندی! حتی

بابات هم خنده‌تو دید تعجب کرد.

تو فکر فرو رفت... بعد از چن لحظه اخمی کرد و گفت:



\_ اشتباه کردم! نباید این تغییرارو می‌کردم... که یکی بخواد به روم بیاره.  
 جا خوردم از لحنش... بازم سرد سرد بود... گند زدم. تا آخر مهمونی هیراد فقط اخم  
 داشت! آخه چیزه بدی نگفتم که...  
 هیراد: من میرم دم ماشین... تا پنج دقیقه دیگه تو ماشین باش.  
 وای باز شد همون هیراد بداخلاق... بیخیال این رفتار هیراد با قدم های محکم راه  
 افتادم سمت دریا و امیرحسین... دریا و امیر با دیدنم بلند شدن.  
 من: سلام... اومدم فقط بهتون بگم خوشبخت بشید!  
 دریا لبخندی زد و جلو اومد... دستم رو گرفت و گفت:  
 \_ مرسی عزیزم.  
 دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:  
 \_ هرچند... با وجود یه سری از این آدم‌ها تو زندگی‌تون زیاد دلتون رو خوش نکنید!  
 به امیرحسین نگاه کردم و گفتم:  
 \_ دریا وقتی یه آدم سست اراده تو زندگی‌ت باشه که بتونه به بقیه اجازه‌ی دخالت تو  
 زندگی‌تونو بده... همه چی همیشه خوب پیش نمیره.  
 به دریا نگاه کردم: مراقب خودت و زخم زبونایی که قراره بهت بزنی باش! خداحافظ.  
 راه افتادم سمت خروجی باغ.  
 \_ از خانواده‌ی ما فاصله بگیر!  
 به سمت صدا برگشتم... حسام (برادر امیرحسین). مثل خودش بی پروا جواب دادم:  
 \_ زخم زبوناتونو زدید... دخالتتونو کردید... زندگی‌مو به گند کشیدید... بعد الان ازتون  
 فاصله بگیرم؟ حسام خان هر چی عوض داره گله نداره... این تازه اولشه!  
 فقط برزخی نگام کرد که پوزخندی زدم و رفتم تو ماشین هیراد. تا برسیم به عمارت  
 هیراد تموم مدت اخم داشت... با خودم گفتم فردا قبل از شرکت برم پیش مامان...  
 امروز که به پرستارش زنگ زدم گفت حالش خیلی خوبه فقط دلش برای دخترش تنگ  
 شده. وقتی رسیدیم مهناز و بابای هیراد خواب بودن. اتاق منو هیراد رو به روی هم  
 بود... وقتی خواستم در اتاقم رو ببندم چشمم خورد به هیراد... اونم دم در اتاقش بود  
 و داشت بهم نگاه می‌کرد. به خودش اومد و سریع در اتاقش رو بست! لباسم رو به  
 سختی عوض کردم و به تخت خوابم پناه بردم.  
 صبح زود بیدار شدم و با اینکه خیلی خسته بودم ولی یه دوش گرفتم و سریع حاضر  
 شدم؛ باید می‌رفتم پیش مامانم. وقتی داشتم از در خونه می‌رفتم بیرون هیراد دیدم...

با نگاهش ازم می‌پرسید کجا میری ولی مغرورتر از این حرفا بود که بخواد به زبون بیاره. تا سر خیابون پیاده رفتم و بعد سوار یه تاکسی شدم. وقتی رسیدم مامان تازه بیدار شده بود... باهم صبحونه خوردیم و کلی حرف زدیم... خوشحالم که حال مامانم داره خوب میشه.

من: مامان من دیگه باید برم سرکار.

مامان: باشه دختر برو... راستی سوگند اینجا خونه‌ی کیه؟ چرا نرفتیم خونه‌ی من؟ با غصه نگاه کردم یعنی هنوز فکر می‌کنه زن بابامه؟  
من: مامانم... تو از شوهرت خیلی وقته جدا شدی.

\_ اینو که میدونم... اون خونه ای که توش زندگی می‌کردیم... خونه‌ی منه! آخرین چیزیه که از پدربزرگت برام مونده.

متعجب به مامان نگاه کردم...

من: سند و مدارک خونه کجاست مامان؟

\_ دست باباته دیگه...

اخمی نشست بین ابرو هام... اون خونه رو ازشون می‌گیرم! فقط به یه وکیل خوب نیاز دارم... فکر کنم از همون خانوم امیدی کمک بگیرم بهتر باشه. با مامان خداحافظی کردم و بازم به پرستارش سفارش کردم مراقب مامانم باشه. نیم ساعت دیر کرده بودم... وارد اتاقم شدم و مشغول کارای عقب افتادم شدم. هیراد بدون در زدن وارد اتاقم شد و تقریباً با داد گفت:

\_ اینجا خونه‌ی خالته نیست هر وقت دوست داشتی بری هر وقت دلت خواست

بیای... فقط یک بار دیگه پنج دقیقه دیر بیای یا پنج دقیقه زود بری اخراجی.

در مقابل چشمای بهت زده‌ی من از اتاق رفت بیرون... چشمم خورد به آتنا که با لبخند شومی نگاهم می‌کرد... پس تو راپورت منو به هیراد دادی... با اعصابی داغون مشغول

ادامه‌ی کارم شدم. ساعت کاری تموم شد. یکم روی میز رو مرتب کردم و از شرکت

رفتم بیرون؛ یعنی الان باید می‌رفتم خونه‌ی هیراد اینا؟ با صدای بوق ماشینی برگشتم

BMW مشکی هیراد بود. شیشه‌هاش بالا بود و چهره‌ش رو نمی‌دیدم؛ باید باهاش

می‌رفتم؛ چون اگه نمی‌رفتم مهناز امکان داشت بپرسه چرا با هم نرفتیم خونه. در

ماشین رو باز کردم و خواستم سوار شم که جای هیراد چشمم به یاشار خورد. متعجب

بهش نگاه کردم خواستم در رو ببندم که دستم توسط یکی کشیده شد. برگشتم و با

قیافه‌ی برزخی هیراد رو به رو شدم.

یاشار از ماشینش اومد پایین و گفت:

\_ داشت سوار می‌شد... چیکارش داری؟

پوزخند بدی گوشه‌ی لبش بود. دستم داشت توسط هیراد خرد می‌شد. مچ دستم تو

دستای بزرگش اسیر بود؛ ولی جرئت حرف زدن نداشتم.

هیراد رو به یاشار گفت:

\_ بین منو... رفیق قدیمی! این بار بخوای پا رو دمم بذاری زندگی‌تو به آتیش می‌کشم!

این حرفو زد و راه افتاد و منم دنبالش کشید... تقریباً پرتم کرد تو ماشین و خودش هم

جای راننده نشست.

هیراد با پوزخندی گفت:

\_ شرمنده که نداشتم سوار ماشین اون حیوون بشیو خوش گذرونیتو بکنی! باید بریم

خونه... چون مهنایه مهمونیه مسخره تدارک دیده و توهم باید باشی.

من: من نمی‌خواستم سوار ماشین اون...

داد زد: متنفرم از دروغ... با چشمای خودم دیدم دیگه چیو انکار می‌کنی؟

اومدم براش توضیح بدم که داد زد: ساکت!

رسما ساکت شدم تا برسیم صدام در نیومد! لعنت بهت هیراد که انقدر من جلوی تو

ضعیفم! وقتی رسیدیم زودتر از هیراد وارد عمارت شدم.

مهنای اومد استقبال و گفت:

\_ سلام عزیزم خسته نباشی.

\_ سلام خیلی ممنون.

\_ برو بالا... تا لباساتو عوض کنی مهمونا هم میرسن! هیراد درباره‌ی مهمونی بهت گفته

که؟

\_ بله گفته.

رفتم بالا تو اتاق و بین لباسام که مرتب تو کمد چیده شده بود یه کت مشکی و شلوار

لوله‌ای مشکی برداشتم و برای زیر کت یه بلیز سفید که رو یقه‌ش یکم کار شده بود

برداشتم... رفتم حموم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم. سریع موهام رو خشک کردم و

همه رو محکم بالای سرم بستم. یه ریمل و رژ سرخابی زدم... همین رفتم بیرون صدای

خنده و حرف زدنشون به گوشم رسید. وارد پذیرایی شدم که همه‌ی نگاهها به سمت من

برگشت... آقای همایون رو به جمع گفت:

\_ اینم از غزل خانوم که مهنای تعریفش رو کرده بود.

لبخندی زدم و داشتم با یه آقا و خانومی سلام و علیک می‌کردم که چشمم خورد به یاشار... واقعا تعجب کردم! با زور بهش سلام دادم! تنها جای خالی کنار هیراد بود... به اجبار رفتم کنارش نشستم. چند دقیقه بعد مهناز خانوم گفت شام آماده‌ست و با تعارف آقای همایون همه رفتیم سر میز... موقع شام هی درباره‌ی کار ازم سوال می‌پرسیدن... این وسط نگاه‌های خیره‌ی یاشار بدجور اذیتم می‌کرد. بالاخره مهمونا قصد رفتن کردن و یاشار با خانوم و آقای مسنی که فهمیدم مادر پدرشن آخرین نفرها بودن که داشتن می‌رفتن. مامان یاشار رو به من:

- عزیزم از دیدنت خیلی خوشحال شدم! حتما یه شب شام بیا پیشه ما.  
رو به هیراد گفت:

- آقا هیراد گذشته‌ها گذشته و بهتره کینه هارو دور بریزیم! شما هم تشریف بیارید خونه‌ی ما.

بعدشم همین تعارف رو به مهناز و بابای هیراد کرد. تموم مدت فقط سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون می‌دادم و به زور لبخند می‌زدم. همین که رفتن گفتم:  
- آخیش.

مهناز خندید و گفت:

- مهمونی سخت بود؟

خندیدم و گفتم:

- نه فقط وقتی جایی باشم که ازم سوال زیادی بشه یکم کلافه میشم!  
آقای همایون:

- هرکی جای تو بود کلافه می‌شد... برو استراحت عموجان... فردا هم که روز تعطیله خوب بخواب.

من: - باشه عمو...

رو به مهناز و عمو گفتم:

- خوب بخوابید، شبتون بخیر.

از پله‌ها رفتم بالا و هیراد هم پشت سرم می‌ومد... اومدم برم تو اتاقم که گفتم:

- شناسنامه و کارت ملی تو بده...

آروم گفتم:

- واسه پاسپورت.

- چند لحظه صبر کن.

رفتم تو اتاقم و از زیر تخت ساکی که با خودم آورده بودم رو کشیدم بیرون... شناسنامه‌مو با کارت ملی‌م رو برداشتم و رفتم دم در اتاق. دادمش به هیراد... ازم گرفت و رفت تو اتاقش... حداقل یه شب بخیر می‌گفتی.

خیلی زود کارای پاسپورتم انجام شد. سه روز دیگه با هیراد میرم ترکیه... نمیدونم چرا انقدر بهش اعتماد کردم. علاوه بر این حس اعتمادم یه حسه دیگه هم هست. می‌ترسم از اعترافش... امروز آخرین جلسه‌مون با شرکت امیرحسین اینا بود. سود خوبی گیر هر دو شرکت اومده بود! تلفن اتاق زنگ خورد... سحر بود، گفت تا پنج دقیقه دیگه جلسه شروع میشه. وارد اتاق جلسه شدیم... امیرحسین و حسام پشت میز نشسته بودن... روبه روی امیرحسین نشستم. با اومدن هیراد امیرحسین گفت: \_ متأسفانه پدرم سکتته‌ی مغزی کرده و بیمارستانه... برای امضای این پرونده‌ها نتونست بیاد.

همه ابراز تأسف کردن... من الان باید ناراحت می‌شدم؟ پدر امیر... کسی که همیشه مثل یه آدم اضافی بهم نگاه می‌کرد الان گوشه‌ی بیمارستانه... تموم مدت حواسم پرت بود و هیچ چیزی از حرفا نمی‌فهمیدم! وقتی جلسه تموم شد اومدم از اتاق جلسه برم بیرون که هیراد گفت:

\_ خانوم دماوندی شما بمونید!

امیرحسین پوزخندی زد و با حسام از اتاق جلسه خارج شد. هیراد کلافه رو به من گفت:

\_ چته؟

\_ هیچی.

اخمی کرد و گفت:

\_ پس چرا اصلا حواست به حرفا نبود؟

از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

\_ حواسم پرت بود... پرت اون کسی که الان رو تخت بیمارستان خوابیده.

\_ پدر آقای سهرابی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

هیراد: \_ ناراحتی؟

کلافه سرم رو تکون دادم:

\_ نمیدونم... نه ناراحتم نه خوشحال.

\_ باشه میتونی بری.  
 احساس کردم اونم کلافه‌ست:  
 \_ تو چرا کلافه ای؟  
 شونه ای بالا انداخت و گفت:  
 \_ یکی از چک های امضا شدم کنده شده و نیست.  
 ابرو هام رو بالا انداختم:  
 \_وا... کسی برداشته؟  
 \_ حتما دیگه... تو کشوی میزم بود!  
 \_ تو اتاقت مگه دوربین نیست؟  
 \_ نه فقط تو اتاقی که تو هستی دوربین گذاشته بودم! آخه قبل از اینکه اون اتاق مالِ  
 تو بشه مدارک مهمی توش نگهداری می‌کردم.  
 باشه ای گفتم و از اتاق جلسه خارج شدم... همین که خواستم سوار آسانسور بشم آتنا  
 با عجله از آسانسور خارج شد. شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم. با سر و صدایی که  
 میومد از اتاق خارج شدم و با بیشتر کارمندا رو به رو شدم... آتنا و هیراد اومدن جلوم.  
 آتنا با حرص گفت:  
 \_ آقای همایون من خودم دیدم ایشون وارد اتاقتون شدن!  
 با تعجب بهش نگاه کردم... چی داشت می‌گفت این؟! هیراد اخم بدی داشت...  
 من: \_ چی شده؟  
 آتنا پوزخندی زد و گفت:  
 \_ الان میگم چی شده!  
 بقیه کارمندا هم خیلی بد نگام می‌کردن... آتنا رفت تو اتاقم و در مقابل چشمای بهت  
 زده‌ی من کیفم رو برداشت و آورد... زیپ کیفم رو باز کرد و بر عکسش کرد. همه‌ی  
 وسایلم پخش زمین شد... آتنا دولا شد و از رو زمین ورقه‌ی مستطیل شکلی رو  
 برداشت و سمت هیراد گرفت.  
 آتنا: \_ نگفتم؟  
 به برگه نگاه کردم... یه چک بود... نگاه شوم آتنا همه چیز رو برام روشن کرد. هیراد  
 اومد رو به روم و ایساده و آروم گفت:  
 \_ نباید به ادمی مثل تو اعتماد می‌کردم! تو خونهم راه دادمت...  
 پوزخندی زد: \_ اونجام خالی کردی؟

باورم نمی‌شد... داشت به من اتهام دزد بودن می‌زد! چشمام پر اشک شد. هیراد برگشت که بره... من چرا باز سکوت کردم. مهلا... نه نه! سوگند تو یه عمر سکوت کردی و حقت رو خوردن... الان ساکت نباش.  
بغضم رو به سختی قورت دادم و بلند گفتم:

\_ آقای همایون!

سرجاش وایساد... بقیه کارمندا هم نگاهم می‌کردم...

من: تو اتاق من دوربین هست... میتونید فیلمو ببینید! اون وقت حقیقت براتون معلوم میشه. دو قدم بلند برداشتم و رقتم سمت آتنا... دستم بردم بالا و محکم زدم زیر گوشش... تعادلشو از دست داد و افتاد زمین... صدای جیغش با داد من قاتی شد.  
من: بین خانوم احمدی فقط یک بار دیگه بخوای منو بد جلوه بدی... من می‌مونم تو! این فقط یه سیلی بود... اگه دفعه‌ی بعدی در کار باشه بدتر برخورد می‌کنم.  
وسایلمو از زمین برداشتمو رفتم سمت آسانسور. یه لحظه برگشتم و به چشمای هیراد نگاه کردم... پوزخندی زدم و گفتم:

\_ برات متاسفم که انقدر ساده ای!

از شرکت زدم بیرون... هوا تاریک بود و منم داشتم قدم می‌زدم... نتونستم خودم رو نگه دارم... زدم زیر گریه...

\_ سوگند خانوم؟

برگشتم سمت صدا... با دیدنش اول تعجب کردم. سریع اشکام رو پاک کردم.

یاشار: حالت خوبه؟

من: آره خوبم...

خواستم برم که اومد رو به روم و گفت:

\_ معلومه خوب نیستی... بیا می‌رسونمت.

\_ نه ممنون.

\_ تعارف نکردم سوالم نپرسیدم... میرم ماشینو بیارم همین‌جا منتظر باش.

به حرفش گوش دادم و چند لحظه بعد با همون BMW مشکیش اومد... سوار ماشینش شدم!

یاشار: چه اتفاقی افتاده؟

\_ هیچی

\_ واسه هیچی گریه کردی؟

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:

\_ باشه باشه من دیگه هیچی نمیگم... فقط کجا برم؟

آدرس خونه‌ی خودم رو دادم... منو رسوند دمِ خونه و ازش تشکر کردم! داشتم می‌رفتم سمت خونه‌م که از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم... یه کارتی رو سمتم گرفت و گفت:

\_ شماره‌م روی این نوشته شده... کاری داشتی در خدمتم خانوم.

یکم تعجب کردم... اون یاشاری که به عنوان رئیس بود کجا و این کارتو ازش گرفتم و در خونه رو با کلید باز کردم... رفتم داخل. مامانم با دیدنم خیلی خوشحال شد...

مامان: \_ سوگند چیزی شده؟

سرمو گذاختم رو پاشو از روزِ اولی که رفتم تو شرکت هیراد براش گفتم.

مامان: \_ تقصیر هیراد نیست که... هرکی جای اون بود حرفای اون آتنا رو باور می‌کرد.

\_ نمیدونم مامان... خیلی ناراحت شدم ازش.

مامان یهو با ذوق گفت:

\_ سوگند تو عاشق شدی؟

سریع بلند شدم و نشستم...

من: \_ نه... نه... بابا... عاشق نشدم ک...

خیلی ضایع بحث رو عوض کردم:

\_ مامان اون خونه رو من از شوهر سابقت پس می‌گیرم! فقط شاید من یه مدت

طولانی نباشم .

مامان: \_ کجا میخوای بری؟

\_ ترکیه... با هیراد... تعریف کردم ماجرا رو که.

مامان نگران گفت:

\_ من می‌ترسم... مراقب خودت باش... اینجوری که تعریف کردی هیراد پسرِ خوبیه!

ولی تو بازم مراقب خودت باش.

من: \_ باشه مامانم... من برم یه شام خوشمزه درست کنم بخوریم.

\*\*\*\*\*



داشتیم با مامانم و پرستار مامان شام می‌خوردیم که صدای زنگ در اومد... نیلوفر، پرستار مامانم، خواست بره و ببینه کیه که بهش گفتم بشین، خودم میرم. آیفون رو برداشتم:

\_ کیه؟

\_ سوگند...

صداش رو که شنیدم انگار از یه بلندی پرت شدم پایین... سعی کردم آرام باشم... من: بله؟

\_ میشه بیای پایین؟

آروم گفتم آره... آیفون رو گذاشتم و سریع به لباسام نگاه کردم... یه شلوار جذب مشکی و تاپ زرد تنم بود... یه مانتو جلو باز مشکی از ته کمد برداشتم و یه شال انداختم رو سرم.

رو به مامانم گفتم:

\_ مامان هیراد اومده... میرم پایین ببینم چیکارم داره، شما شامتون رو بخورید تا بیام. سریع رفتم بیرون... خیلی از دستش ناراحتم بودم و داشتم خودم هلاک می‌کردم تا برسم پیشش... در رو باز کردم و با دو تا چشم آبی رو به رو شدم. هیراد: سلام.

خیلی آرام جواب سلامش رو دادم.

هیراد: من فیلم دوربین اتاقتو دیدم... دیدم آتنا میاد و همون چک لعنتیو میذاره تو کیفیت! سوگند من...

من: چیه معذرت میخوای؟ هیراد تو به من اتهام دزد بودن زدی؟

\_ اشتباه کردم... معذرت میخوام! خب سوگند هرکی جای من بود همون رفتار کند منو داشت؛ حتی شایدم بدتر...

نمیدونم تو نگاهش چی دیدم که یهو کل ناراحتیم دود شد رفت هوا. لبخندم رو که دید نیشش باز شد و گفت:

\_ آشتی؟

خندیدم و گفتم:

\_ قهر نبودم.

هیراد به خونه اشاره کرد و گفت:

\_ تنها زندگی می‌کنی؟

\_ نه با مامانو پرستارش.  
 \_ پرستار؟  
 \_ به وقتش برات تعریف می‌کنم.  
 \_ دوست دارم درباره‌ی خانوادت بدونم.  
 پوزخندی زد: \_ هیچ چیز خوشحال کننده‌ی ای تو خانوادهی من نیست.  
 هیراد خواست چیزی بگه که گفتم:  
 \_ بیا بریم تو.  
 هیراد: \_ نه ممنون میرم خونه... به بابام اینا هم میگم امشب پیش یکی از دوستای  
 قدیمی‌ت موندی!  
 \_ اوکی...  
 یه قدم عقب برداشت و خواست خداحافظی کنه که گفتم:  
 \_ نمیای تو؟ بیا با مامانم آشنا شو.  
 انگار یکم دستپاچه شد... چون سریع گفت:  
 \_ نه... میرم خونه خیلی خسته‌ام. شبت بخیر!  
 هیراد رفت و منم در رو بستم... پشت در وایسادم و ناخودآگاه دستم رفت رو قلبم...  
 چرا انقدر محکم میکوبی؟ حرف مامانم یادم اومد... سوگند تو عاشق شدی؟! سرم رو  
 تکون دادم و رفتم بالا...  
 مامانم با دیدنم گفت:  
 \_ چرا دعوتش نکردی بیاد بالا؟  
 \_ گفتم بیاد ولی خسته بود و رفت خونه‌شون.  
 مامانم خندید و گفت:  
 \_ حیف شد دوست داشتم داماد آینده‌ام رو ببینم.  
 با حرص اسم مامانم رو صدا کردم که خندید و با نیلوفر رفتن تو اتاق تا مامانم  
 بخوابه... مامانم حالش خیلی خوب شده؛ فقط شبا باز همه چی یادش میره و تو پنج  
 سال پیش زندگی می‌کنه! دکترش گفته این شبای لعنتی هم بالاخره تموم میشه.  
 \*\*\*\*\*  
 سوار هواپیما شدیم. من کنار پنجره نشستم و هیراد هم کنارم... عاشق اوج گرفتن  
 هواپیما بودم. سنگینی نگاه هیراد رو حس می‌کردم. سوالی بهش نگاه کردم که با  
 ناراحتی گفت:

\_ انتظار داشتم از اوج گرفتن هواپیما بررسی بعد منم دستتو بگیرم بگم نترس من اینجام.

یعنی انقدر خندیدم اشک از چشمم میومد.

\_ وای پسرهای دیوونه... رمان زیاد خوندی یا فیلم زیاد دیدی؟  
خندید و گفت:

\_ ۱۴ - ۱۵ ساله که بودم زیاد رمان میخوندم.

\_ به روحیه‌ی خشن الانت نمی‌خوره رمان خون باشی.

\_ خانوم مهندس میگم قبلا میخوندم... قبل از اینکه این اخلاقای جدیدم سراغم بیان. سرم رو به پشتیِ صندلی کیه دادم و تا رسیدن به ترکیه خوابیدم. با صدا کردن اسمم توسط کسی چشمم رو باز کردم... چقدر چشمم از نزدیک خوشترنگ تره. هیراد: پاشو خانوم خوابالو رسیدیم.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم... انقدر غرق خواب بودم که با فرود اومدن هواپیما هم بیدار نشدم...

من: چرا از میر رو انتخاب کردید؟ فکر می‌کردم تو آنکارا یا استانبول شروع به ساخت کنیدی.

هیراد: نظر من آنکارا بود ولی بابا علاقه‌ی زیادی به از میر داره!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

هیراد: هتل های اینجا همه با بابا آشنا هستن و منو میشناسن! اگه بریم به بابا خبر میدن.

\_ خب بریم و خبر بدن مگه چیه؟  
پوکر فیس نگام کرد و گفت:

\_ تو با این مغز کوچولوت چطوری مهندس شدی؟ تو مثلا غزلی... غزل هم تو از میر زندگی می‌کنه... مثلا باید بریم تو خونه‌ی تو دیگه.

\_ خنگ خودتی... خب نگفته بودی غزل اینجا زندگی می‌کنه.  
هیراد شونه‌ی بالا انداخت گفت:

\_ بیخیال! بیا بریم بیرون یه کاریش می‌کنم.

از فرودگاه که خارج شدیم شنیدم یکی داره هیراد و صدا می‌کنه. به سمت صدا برگشتیم که یه دختر رو دیدیم. خودشو انداخت تو بغل هیراد و ناخودآگاه اخمام رفت تو هم...

هیراد: غزل... چقدر تغییر کردی تو!

غزل: وای هیراد تو هم! ولی باورت میشه از چشمت شناختم.

غزل رو آنالیز کردم... صورتی نسبتا زاویه دار، چشم و ابروی قهوه ای تیره... موهاش هم قهوه ای بود... بینی متناسب با صورتش و لب های گوشتی... یه سرهمی لی پوشیده بود! پس غزل که من نقشش رو بازی می‌کنم اینه! غزل برگشت سمت منو شیطون رو به هیراد گفت:

\_ وای هیراد نامزد کردی؟

هیراد یه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

\_ آره... سه ماهی میشه.

غزل با زور لبخندی بهم زد و دستش رو آورد جلو: غزل هستم.

دستش رو فشردم و گفتم:

\_ سوگند... خوشبختم.

رو به هیراد گفت:

\_ واسه کار اومدی یا تفریح؟

هیراد: دوتاش.

غزل: پس فکر کنم یکی دو ماهی اینجا باشی... تو هتل هم که عمرا بذارم بمونید...

باید بریم خونه‌ی من.

هیراد: نه ممنون... اگه یه خونه که مرکز شهر باشه برام پیدا کنی ممنون میشم...

بالاخره از ۱۶ سالگی اینجا یی و بهتر از من اینجا رو میشناسی و آشنا داری.

غزل لبخندی زد و گفت:

\_ یه خونه نزدیک مرکز شهر سراغ دارم... بیاید سوار ماشین بشید میرسونمتون.

هیراد باشه ای گفت و دست منو گرفت و پشت سر غزل راه افتادیم.

هیراد آرام گفت:

\_ معذرت که گفتم نامزدیم.

\_ اشکالی نداره... ظاهرا اینجا هم باید نقش بازی کنیم.

\_ آره متاسفانه؛ ولی جبران می‌کنم.

با غزل رفتیم به یه ساختمون خیلی شیک و از ماشینش رفت پایین... چند لحظه بعد با یه کلید برگشت و اونو داد به هیراد: اینم از خونه.

هیراد فقط سرشو تکون داد و عوض هیراد من تشکر کردم. وارد ساختمون شدیم... طبقه‌ی چهارم واحد هشت... هیراد در و باز کرد و با یه خونه‌ی نقلی رو به رو شدیم... مبله بود و همه چیش خوب بود. دو تا اتاق داشت که رفتم تو یکی از اتاقا و خودم رو پرت کردم رو تخت. هیراد در اتاقم رو نیمه باز کرد و گفت:

\_ استراحت کن... برای نهار بریم بیرون.

باشه‌ای گفتم و به ساعت نگاه کردم... اینجا ساعت ۱۲:۳۰ الان باید تهران ساعت ۱۰:۳۰ یا ۱۱ صبح باشه. یکم رو تخت دراز کشیدم و یادم افتاد سیم کارتِ اینجا رو ندارم. رفتم دمِ اتاقی که هیراد توش بود... در زدم و وارد اتاق شدم. رو تختش خوابیده بود؛ حتی تو خواب هم اخم داره... نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودم و زل زده بودم بهش... رفتم سمت در که...

\_ یعنی فقط اومدی نگام کنی؟

قلبم ایستاد... وای فهمید اون همه نگاهش کردم... تو که چشمات بسته بود آخه از کجا فهمیدی...؟

سعی کردم ریلکس بگم... اومدم بگم من سیم کارت اینجا رو ندارم... از کجا باید تهیه کنم؟

\_ تا شب می‌گیرم برات میارم.

نزدیک ساعت دو بود که حاضر شدم و با هیراد رفتیم به یه رستوران خیلی خوب... به پیشنهاد گارسن یکی از بهترین غذاهاشون رو خوردیم. وقتی از رستوران اومدیم بیرون لرز بدی نشست تو بدنم...

هیراد: \_ سردته؟

\_ آره یکم... با اینکه ظهره ولی هوا سوز داره.

\_ اینجا همیشه همینه... اصلا تابستون ندارن فوقش آب و هواشون مثل بهار مائه... اونم یه مدت کم.

بهم نگاهی کرد و گفت:

\_ میخوای بریم خونه؟ اگه خیلی سردته!

\_ نه.

هیراد گوشیش رو برداشت و با یکی تماس گرفت.

هیراد: \_ یک ربع بعد برامون ماشین میارن... بیا بریم تو اون پارک...

رفتیم تو پارکی که هیراد گفت و رو چمن نشستیم. هیراد عمیق تو فکر بود...

من: - به چی فکر می‌کنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- چی؟

سوالمو دوباره تکرار کردم که گفت:

- به انتقام... از سه نفر...

من: - از کیا؟

- از مهناز... یاشار و...

خیره شد به چشمام...

من: - و کی؟

- بیخیال.

یک ربع بعد یه مرد نسبتا مسن با یه ماشین اومد و کلی با هیراد خوش و بش کرد  
آخرش هم کلید ماشین رو داد بهش و منو هیراد سوار ماشین شدیم.

من: - کجا میریم؟

هیراد: - اینجا یه میدون کناک داره... خیلی جای خوبیه! می‌برمت اونجا.

لبخندی زدم و تا برسیم بیرون رو نگاه می‌کردم... شهر بزرگ و البته قشنگی بود.

رسیدیم به میدون کناک... واقعا جای قشنگی بود... رفتیم سمتی که یه عالمه درخت

بود و روی یه سکو نشستیم. تموم مدت دوتامون سکوت کرده بودیم که هیراد یهو

گفت:

- بعد از اینکه کارمون تموم شد... تو از شرکت میری؟

- نمیدونم؛ شاید...

دل گرفت! نمیدونم چرا؛ شاید دوست ندارم این روزا تموم بشه...

هیراد: - یکم از خودت بگو... از خونوات...

- من تک فرزندم... مامانم آلمانی بوده که با بابام ازدواج می‌کنه! نمیدونم چی میشه

که بابام نسبت به مامانم سرد میشه و عمه هام تو زندگی مامانم دخالت می‌کنن...

انقدر مامانمو اذیت می‌کنن که مامانم پنج سال هوش و حواسشو از دست می‌ده و

می‌افته گوشه‌ی تیمارستان... تازه مرخصش کردن... خونه‌ی خودم با پرستارش

می‌مونه... وقتی مامانم نبود بابام منو به امیرحسین داد... اوایل مخالف بودم؛ چون

دوستش نداشتم ولی امیرحسین می‌گفت عاشقمه... ازدواج که کردیم دل بستم بهش؛

اما یک سال و شیش ماه بعد همه چی خراب شد. امیر رفت با بهترین دوستم، با کسی

که یه عمر مثل خواهرم بود! دو سال با امیر تو بدترین شرایط زندگی کردم... خانوادش خیلی عذابم دادن... نمی‌گذرم ازشون.

\_ اینکه قبلا گفتم میخوای انتقام بگیری... منصرف شو... بالاخره تو هم خدایی داری... خود خدا جوابشونو می‌ده. همین که بابای امیرحسین فوت کرد یه تلنگر خیلی بزرگ براشون بود

\_ چی؟ فوت کرد؟

متعجب نگام کرد:\_ مگه نمیدونستی؟

واقعا ناراحت شدم... دلگیرم ازشون؛ ولی راضی به مرگشون نیستم.

هیراد دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:

\_ میشه ناراحت نباشی؟

به چشمات نگاه کردم... انقدر مهربون نباش با من... دل بی جنبه‌ی من همین جوریش دل بسته بهت... از اعترافی که پیش خودم کردم نیمچه لبخندی نشست رو لبم...

هیراد:\_ میدونی یکی از دغدغه های زندگیم چیه؟

\_ چیه؟

\_ این که چشمات چه رنگیه؟!

بلند خندیدم و گفتم:

\_ دقیقا منم همچین سوالی دارم ازت... چشمات سبزه؟ یا آبی؟

شیطون بهم نگاه کرد و گفت

\_: خودت کشف کن.

یکم بهش نزدیک شدم و خیره شدم تو چشماتش:\_ باشه بذار کشفش کنم.

نمیدونم؛ شاید دو دقیقه شد که غرق شده بودیم تو چشمای هم... هیراد... یهو از کجا

پیدات شد... دوستت دارم لعنتی. هیراد بهم نزدیک شد. نفساش تو صورتم پخش

می‌شد. از اتفاقی که می‌خواست بیفته قلبم خیلی محکم می‌زد... چشمام بسته شد و

چند لحظه بعد پیشونیم بوسیده شد. چشمام رو سریع باز کردم... آرامشی بهم تزریق

شد که با صدتا بوسه‌ی امیر تجربه نکرده بودم.

هیراد دست پاچه گفت:

\_ دیگه هوا خیلی داره سرد میشه... لباستم نازکه... پاشو بریم.

بی حرف بلند شدم و باهاش سوار ماشین شدم.

سه هفته است که اینجا هستیم... کارا خیلی سریع پیش میره! امروز هیراد بهم گفت می‌تونیم برگردیم تهران و بقیه کارا رو سپرد به یکی از همکاراش... تو این مدت فقط دو بار غزل رو دیدم و برخلاف تصورم دختر خوبی بود.

هیراد: شب ساعت ۹ پرواز داریم.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم... از همین امشب باید برم خونه‌ی خودم... آخه چطوری... چرا انقدر بهش عادت کردم. نفهمیدم چی شد که اشکام ریخت... خودم رو انداختم رو تخت و صدای گریه هام رو تو بالشت خفه کردم... احساس اینکه دست کسی رو موهام قرار گرفت، باعث شد سرم رو از رو بالشت بردارم... با چشمای اشکیم به هیراد نگاه کردم. دستش رو آورد جلو و اشکامو پاک کرد...

هیراد: چی شده که این چشمت بارونی شده؟

با این حرفش گریه بیشتر شد... سرم رو انداختم پایین و یهو تو آغوشش فرو رفتم! چقدر لوس شده بودم! اشکام بند نمیومد... از بغلش اومدم بیرون و اشکام رو پاک کردم. هیراد با خنده نگام می‌کرد.

من: هوم؟

هیراد: گریه می‌کنی زشت میشی. همیشه بخند...

کوتاه خندیدم: باشه.

\_ الانم دیگه گریه نکن... پاشو وسایلتو جمع کن... کم کم راه بیفتیم بریم فرودگاه.  
\_ باشه.

\*\*\*\*\*

دو روزه که برگشتیم... دو روزه هیراد شرکت نیومده؛ واقعا نگرانم! قبل از شرکت راه افتادم برم پیش وکیل... همون خانوم امیدیه! براش قضیه‌ی اینکه خونه‌ی مامانم دست بابامه و میخوام ازشون بگیرم گفتم... گفت خیلی زود کارا رو درست می‌کنه و تا آخر ماه دادگاه برگزار میشه! رفتم شرکت و باز هیراد نبود... گوشیشم خاموش بود، داشتم دیوونه می‌شدم!

در اتاقم زده شد و با بفرماییدم یاشار وارد شد... متعجب بهش نگاه کردم!  
یاشار: سلام عرض شد.

\_ سلام.

\_ میتونم بشینم؟

\_ بفرمایید...



رو صندلی رو به روی میزم نشست...

یاشار:- اهل مقدمه چینی نیستم... اومدم واسه ی شام دعوتت کنم.

خواستم حرفی بزوم که گفت:

\_ ساعت ۹ میام دنبالت... دمِ خونه‌تون.

رفت سمت در و با نیش با گفت:

\_ فعلا.

رفت! پسرهی دیوونه... برای هزارمین بار شماره‌ی هیراد رو گرفتم... باز خاموش بود...

نمیتونم برم دمِ خونه‌شون... چون من غزل بودم و الان غزل باید ترکیه باشه!

\*\*\*\*\*

شب راس ساعت نه آماده بودم و رفتم پایین... تا رسیدم یاشار هم رسید... لبخندی زد

و از ماشینش پیاده شد:

\_ سلام

من:- سلام.

در ماشین رو برام باز کرد... کاری که هیچوقت آقا هیراد مغرور نکرد... سوار شدم و

یاشار هم نشست و راه افتاد.

یاشار:- چطوری؟

نذاشت جواب بدم و گفت:

\_ اگه نبود هیراد و خاموش بودن گوشیش و غیب شدن این اواخرش رو نادیده

بگیریم باید خوب باشی.

متعجب شدم... چرا همه چیزو درباره‌م می‌دونست.

من:- مثل اینکه خیلی علاقه داری از کارای من سر در بیاری... زندگی‌مو حفظی!

\_ حالا اینا مهم نیست... یچی که فکر کنم خیلی برات مهم باشه رو میخوام بهت نشون

بدم.

چند دقیقه بعد کنار یه رستوران شیک نگه داشت و گفت پیاده شم. وارد رستوران

شدیم و تو گوشه‌ترین قسمت رستوران نشستیم.

یاشار:- چی میخوری؟

منو رو نگاه کردم و با یاشار سفارش دادیم. چیزی نگذشته بود که یاشار بهم گفت:

\_ خیلی آروم برگرد و پشت سرتو نگاه کن...

به حرفش گوش دادم؛ ولی ای کاش بر نمی‌گشتم! کاش نمی‌دیدمش! هیراد رو دست تو دست با یه زن دیدم... خیلی وقت بود صدای خرد شدنم رو نشنیده بودم! دِ آخه هیراد نامرد... من این همه نگرانت بودم و تو پی این زنه بودی؟

یاشار... خوبی؟

فقط بهش نگاه کردم...

یاشار... اون زنی که پیشش عشق اولشه... زنش! همونی که یه مدت با منم بود... با جمله های یاشار بیشتر خرد می‌شدم. از سر میز بلند شدم و رفتم سمت در خروجی... نمی‌خواستم هیراد منو ببینه واسه همین خیلی سریع از رستوران رفتم بیرون... بغض داشت خفهم می‌کرد ولی نذاشتم اشکام بیاد. دستم توسط کسی کشیده شد و چشم تو چشم شدم با یاشار...

یاشار... انقدر دوستش داری که الان اینجوری به هم ریختی؟

بغضم رو قورت دادم...

\_ نه دوستش ندارم!

یاشار لبخندی زد و گفت:

\_ خوبه... چون من تورو دوست دارم!

تو چشمات دنباله یه دروغ بودم.

یاشار... نمیدونم از کی... فقط میدونم دوستت دارم... سوگند میشه... میشه با من باشی؟

اون لحظه فقط دستای تو هم گره خورده ی هیراد یادم بود...

من... آره میشه.

یاشار لبخندی زد و گفت:

\_ امیدوارم وقتی این عصبانیتت از هیراد تموم شد بازم بخوای با من باشی.

پوزخندی زد...

من... میخوام برم خونه.

\_ بدون شام؟

\_ آره میخوام برم خونه...

\_ نمیشه که... سوار شو بیرمت یه جای خوب.

سوار ماشینش شدیم و یاشار راه افتاد و چند لحظه بعد گوشه‌ی خیابون نگه داشت... یه مغازه‌ی جیگرکی داغون بود.

یاشار خندید و گفت:

\_ اینجا جایی که هر موقع دلم میگیره میام اینجا و تا میتونم جیگر میخورم. سری از تاسف تکون دادم و از ماشینش پیاده شدم... اون شب با یاشار یه عالمه جیگر خوردیم که خیلی خوشمزه بود... برخلاف تصورم یاشار آدم خوبی بود... انقدر منو خندوند که وقت بغض کردن نداشتم.

شب که رسیدم خونه، مامان و نیلو خواب بودن... رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباسام خواستم بخوابم؛ ولی فکر هیراد نمیداشت... کاش الان اینجا بود یه دونه می‌زدم زیر گوشش! بعد داد می‌زدم لعنتی من دوست دارم چرا رفتی پیش اونی که یه بار ولت کرد و رفت. خواستم برم تو بالکن... همین که در بالکن رو باز کردم یه BMW مشکی با سرعت رفت... حتما یاشار بوده... امکان نداره هیراد باشه! باز بغض کردم ولی نداشتم اشکام بیاد پایین!

\*\*\*\*\*

وارد اتاق جلسه شدم... دست راست هیراد که یه مرد تقریباً مسن بود جلسه رو شروع کرد. چیزی از شروع جلسه نگذشته بود که هیراد وارد اتاق جلسه شد... سلام کرد و همه جوابش رو دادن جز من... ادامه‌ی جلسه بود ولی من هی حواسم پرت دو تا چشم آبی می‌شد... چرا اینجوری نگام می‌کنی هیراد... لعنت بهت. بعد از تموم شدن جلسه سریع اتاق رو ترک کردم و رفتم سمت آسانسور... در آسانسور داشت بسته می‌شد که یکی سریع وارد آسانسور شد. عطرش پیچید تو بینی‌م. لبخندی زد و گفت:

\_ چطوری؟

\_ خوبم!

خودم یخ زدم از این لحن سردم... هیراد اخمی کرد و گفت:

\_ چیزی شده؟

\_ نه.

\_ چرا کوتاه جواب میدی؟

در آسانسور باز شد و بی حرف خواستم قدم بردارم که دستم کشیده شد... هیراد طبقه‌ی آخر رو لمس کرد و در آسانسور دوباره بسته شد. با همون اخمش گفت:

\_ چت شده؟

\_ هیچی.

\_ واسه هیچی انقدر سردی باهام؟  
 \_ دلیلی نداره باهاتون گرم برخورد کنم!  
 در آسانسور باز شد... قدم برداشتم... بالای ساختمون بودیم... هوا داشت سرد می‌شد و باد سردی میومد.  
 هیراد پوزخندی زد و گفت:  
 \_ پس دلیل گرم بودن دو سه ماه پیشت چی بود؟  
 منم مثل خودش پورخند زدم و گفتم:  
 \_ مثل اینکه یادتون رفته من نقش غزلو بازی می‌کردم.  
 ابروهایش رو بالا انداخت.  
 \_ خوب شد یادم انداختی... قرار بود بعد از تموم شدن این نمایش هرچی خواستی بهت بدم! چی میخوای؟  
 تو چشمات نگاه کردم و گفتم:  
 \_ هیچی جز این که استعفامو قبول کنید!  
 خودم از حرفی که زدم جا خوردم چه برسه به هیراد... برای چند ثانیه خیره شد بهم...  
 هیراد:  
 \_ اگه خواستت اینه... من حرفی ندارم! میتونی بری.  
 هیراد با نفرت نگام کرد! لعنتی چرا اینجوری نگام می‌کنی... بذار حالا که دارم میرم چشمای مهربونت یادم بمونه نه این چشمایی که ازش نفرت می‌باره. هیراد رفت و من باز بغض کردم ولی اشک نریختم! رفتم تو اتاقم و وسایلم رو جمع کردم... حدود نیم ساعت بعد با یه نامه استعفا تو اتاق هیراد بودم.  
 هیراد: \_ باهات تسویه حساب هم کردم... ریختم به حسابت.  
 از تو کشوش یه پاکت در آورد و گرفت سمتم: \_ اینم برای اینکه نقش غزل رو بازی کردی.  
 یه نگاه کردم به دستش یه نگاه به چشمات... رفتم سمت در و آرام گفتم:  
 \_ خداحافظ!  
 ولی جوابی نشنیدم... از اتاقش اومدم بیرون و راهی خونه شدم!  
 \*\*\*\*\*  
 از دادگاه اومدم بیرون و با لبخند پیروزمندانه ای به مامانم نگاه کردم... از اون روزی که از شرکت هیراد اومدم بیرون یک ماه می‌گذره... تو این یک ماه اتفاقای زیادی افتاده!

به پیشنهاد یاشار تو شرکتشون کار می‌کنم... راستش پشیمون شدم از اینکه به یاشار گفتم باهاش می‌مونم؛ ولی نمیتونم نه بیارم! آخه یاشار زیادی خوبه... خیلی خیلی هوام رو داره... بی منت همه جا پشتمه! به مامانم نگاه کردم... حالش کاملا خوب شده و نیازی به پرستار نداره.

بابام بهمون نزدیک شد و با پوزخند بهم گفت:

\_ برات متاسفم... من مثلا پدرتم... نباید اون خونه رو ازم می‌گرفتی.

مامانم اخمی کرد و گفت:

\_ الان اسمتو گذاشتی پدر؟ اون موقع که دختر من از اون خانوادگی سهرابی جدا شد کجا بودی؟

عمه ی بزرگم رسید بهمون و گفت:

\_ چی شده؟

مامان: \_ هرچی شده بود حل شد! نیاز نیست بیاید و پیاز داغشو زیاد کنید.

با مامانم راه افتادیم سمت ۲۰۶ سفیدم که تازه خریده بودم! گواهینامه‌مو دو هفته بود که گرفتم... رانندگی‌م بدک نیست. همین که سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد.

\_ بله؟

صدای شاد و شنگوله یاشار پیچید تو گوشم:

\_ سلام عشقم.

تعجب کردم... اولین بار بود بهم می‌گفت عشقم.

\_ سلام.

\_ چطوری؟ دادگاه چطور بود؟

\_ خوب مرسی. دادگاه هم خوب بود! خونه رو پس گرفتیم.

\_ خوبه پس... شب چیکاره ای؟

\_ بیکار... چطور؟

\_ میام دنبالت بریم بیرون.

\_ باشه.

\_ ساعت ۸ آماده باش. فعلا

گوشی رو قطع کردم و با اخمای مامان رو به رو شدم.

مامان: \_ نمیدونم چرا از این یاشار انقدر بدم میاد... هیراد خوب بود.

با شنیدن اسمش باز قلبم تند تند زد؛ ولی اخم کردم و گفتم:

\_مامان... اسم اونو دیگه نیار.

مامان: من اسمشو نیارم تو عشقشو از دلت میندازی بیرون؟  
ساکت شدم... هیچ حرفی نداشتم! رسیدیم خونه و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم.  
رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم... دیشب اصلا نتونستم بخوابم و همش روی  
یکی از نقشه ها کار می‌کردم... خوبه که الان تا ساعت ۶ وقت دارم برای خوابیدن...  
\*\*\*\*\*

\_ یاشار کجا داریم میریم؟

\_ دوس داری کجا بریم؟

\_ فرقی نداره.

باشه ای گفت و حدود یک ربع بعد دمِ یه خونه‌ی متروکه نگه داشت...

من: اینجا کجاست؟

\_ پیاده شو می‌فهمی.

ترس بدی سراغم اومد ولی پیش زدم و از ماشین پیاده شدم...

یاشار: داخل این خونه یه سری چیزایی هست که باید بدونی... بیا بریم تو.

سر جام ایستادم و نرفتم... یاشار برگشت سمتم و گفت:

\_ سوگند... نترس... هیچ اتفاقی نمی‌افته.

دنبالش راه افتادم و یاشار دست کرد تو جیب کتش و یه کلید در آورد... در خونه رو باز  
کرد و وارد شدیم.

یاشار: بذار از اول اول تعریف کنم برات...

کلید برق رو زد و خونه روشن شد... یه خونه‌ی معمولی که روی مبل هاش ملحفه

سفید کشیده شده بود و زمین هم سرامیک بود...

یاشار: مامان هیراد با زور پدرش با بابای هیراد ازدواج کرد... ازدواجشون با زور بود

چون مامان هیراد عاشق یه مرد دیگه بود...

من: خب اینا چه ربطی به من داره؟

\_ گوش کن... ربطش می‌فهمی... بعد از ازدواجشون و دنیا اومدن هیراد... پای مردی

که مامان هیراد عاشقش بود به زندگی دو نفره‌شون باز میشه! اون موقع‌ها من هم

بازی هیراد بودم ۸\_۹ سالمون بود که اون مرده مامان هیراد رو دزدید؛ ولی نمیدونم

چی شد که مامان هیراد بعد از یک ماه برگشت و گفت مرده ولش کرده! سن‌مون کم

بود ولی هنوز یادمه هیراد چقدر اذیت می‌شد... ۱۶ سالش که شد مامانش فوت کرد...

از غصه‌ی زیاد MS گرفته بود و همین MS از پا درش آورد. رفت سمت یه اتاق و گفت بیا... وارد اتاق شدیم... روی دیوار سه تا عکس بود... یاشار رفت سمت عکس اول و گفت:

\_ این مهنازه.

رفتم جلو و عکس واضح شد... عکس مهناز بود که چند تا دارت روی عکسش پرتاپ شده بود...

یاشار:

\_ این دارتا رو می‌بینی؟ کار هیراده... اولین هدفش واسه انتقام، مهنازه...

رفت سمت عکس دوم... عکس خودِ یاشار بود که رو عکس اونم دارت پرتاپ شده بود...

پوزخندی زد و گفت:

\_ دومین هدفش منم...

رفت سمت عکس سوم... با دیدن عکس سوم خیلی جا خوردم... خیلی!

یاشار: \_ اینم تویی... سومین نفر واسه انتقام تویی...

فقط تونستم بپرسم: \_ چرا؟

\_ اون مردی که مامان هیراد عاشقش بود پدر تو بود... هیراد میخواد انتقام کار باباتو از تو بگیره...

به عکس نگاه کردم... یه عکسی ازم بود که داشتم از خونه میومدم بیرون... یه دارت سمت قلبم پرتاپ شده بود...

یاشار: \_ هدفش این بود عاشقت کنه و بعد داغون... در تعجبیم که چرا یک ماهه

سراغت نیومده...

چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود بخورم زمین که دستم رو گرفتم سمت دیوار... یاشار اومد سمتم و گفت:

\_ خوبی؟

خوب بودم؟! نه نیستم... اونقدر شوکه شده بودم که قدرت حرف زدن نداشتم! از خونه سریع رفتم بیرون... یاشار پشت سرم میومد...

یاشار:

\_ بیا سوار ماشین شو.

بی حرف سوار ماشینش شدم... گوشیم رو از جیبم در آوردم و دستم رفت رو شماره‌ش...

بهش پیام دادم: کجایی...

یاشار بی هدف می روند تا اینکه گوشیم پیام اومد... سریع بازش کردم... هیراد بود:

- بیرونم چطور؟

تند تند تایپ کردم:

- باید بینمت.

زود جوابم رو داد: نزدیک خونه‌تم... میام اونجا.

رو به یاشار گفتم:

- سریع برو خونه‌م...

یاشار هم بی حرف به سمت خونه‌م رفت. وقتی رسیدیم سریع از ماشینش پیاده شدم...

یاشار: چی شد؟ به کی پیام دادی؟

من: کس خاصی نبود... برو خداحافظ.

فکر کنم بهش خیلی بر خورد چون سریع پاهاشو گذاشت رو گاز و رفت... همین که رفت ماشین هیراد رو دیدم که از ته کوچه میومد. جلوی پام ترمز کرد و از ماشینش پیاده شد... با دیدنش دلم بد لرزید... با این موهای کوتاه تر از قبلش خیلی جذاب شده بود... حرفای یاشار تو سرم اکو شد...

"هدفش این بود عاشقت کنه و بعد داغون"

نیمچه لبخندی نشست رو لبش... با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم... خواست حرف بزنه که دستم بلند شد و محکم روی صورتش فرود اومد. سرش به سمت راست چرخید... بهت زده نگام کرد.

آروم گفتم:

- میدونی فکر می‌کردم نامردتر از امیرحسین وجود نداره؛ ولی الان یکی نامردتر از اون جلوم ایستاده.

هیراد:

- چی داری میگی؟

یهو داد زدم:



- چی دارم میگم؟ دِ آخه بی وجدانِ نامرد تو می‌خواستی انتقام کار بابامو از من بگیری؟  
 بغضی که یک ماه نگهش داشته بودم بالاخره شکست... میون اشکام گفتم:  
 - تقاص پدری که هیچوقت پدری نکرد من باید بدم؟  
 گریه‌م داشت به هق هق تبدیل می‌شد...  
 - هیراد همایون... تو می‌خواستی منو عاشق کنی بعد داغونم کنی؟  
 هیراد:- سوگند آروم باش برات توضیح میدم!  
 - دیگه چیو میخوای توضیح بدی؟  
 هیراد دستاش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:  
 - سوگند آروم باش... خواهش می‌کنم.  
 دستش رو پس زدم و گفتم:  
 - چرا آروم باشم... چرا لعنتی؟  
 هیراد هم داد زد:- من که کاری نکردم... آره من لعنتی عاشقت شدم و از انتقامم دست کشیدم... داغونت کردم مگه؟ عاشقت کردم؟ من هیچ کاری نکردم.  
 - دِ کردی لامصب...  
 انگشت اشارم رو زدم به قلبم و گفتم:  
 - این قلب من... عاشقت شد...  
 ناباور بهم نگاه کرد... چشمای اشکیم رو بهش دوختم... گفت عاشقمه... اینم جزوی از نقشته نامرد... لبخندی نشست رو لبش... هیراد دستم رو گرفت و گذاشت رو قلبش.  
 هیراد:- تو هم این قلب منو به نام خودت کردی...  
 پوزخندی زدم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون...  
 من:- چیه نقشه هات رو شد همین الان یه نقشه‌ی جدید کشیدی؟  
 خواست حرفی بزنه که گفتم:  
 - تو اشتباه ترین اشتباهی هیراد... لطفا برو... برو انتقام کارای بابامو از خودش بگیر...  
 رفتم سمت در خونه‌م و رفتم تو... مامان با دیدنم نگران اومد سمتم:  
 - چی شد سوگند؟  
 پناه بردم به آغوش مامانم... گریه کردم و از نقشه‌ی هیراد گفتم...

مامان: منم خوب یادمه اون روزا رو... تو سه ساعت بود که بابات یه مدت گم و گور شد و بعدش که برگشت اخلاقش هزار درجه فرق کرده بود... بعدا فهمیدم با یه زنه بوده... پس اون زن مادر هیراد بود.

سری تکون دادم و با حال خرابی رفتم حموم... از حموم که اومدم دیدم گوشیم سه بار زنگ خورده... سه تا شم از یاشار بود... رفتم رو شماره‌ی یاشار و بهش پیام دادم:

\_ سلام... یاشار این حرفارو باید بهت زودتر می‌زدم... روزی که من هیرادُ با زن قبلیش دیدم خیلی عصبی شدم و همین باعث شد فکر کنم میتونم با تو باشم! تو این مدت یکم رابطه‌مون صمیمی شد و از این به بعد نمیخوام این صمیمیتو... تو فقط رئیس منی! منم مهندس شرکتت...

سند رو زدم و گوشیم رو خاموش کردم... مامان برای شام صدام زد ولی اشتباهی نداشتم و دو تا قرص مسکن واسه سر درد بدی که داشتم خوردم و خوابیدم. صبح همین که وارد شرکت شدم، یاشار عصبی اومد سمتم و جلوی همه‌ی کارمندا دستمو گرفت و کشید تو اتاقش...

یاشار داد زد: اون چرت و پرتی که دیشب تو اس دادی چی بود؟

\_ چرت و پرت نبود! حرفایی بود که باید می‌شنیدی.

پوزخند عصبی زد و گفت:

\_ بین منو خانوم دماوندی اول و آخر مال منی! فهمیدی؟

ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم... برو بابایی بهش گفتم و رفتم سمت در که دستم کشیده شد و محکم خوردم یاشار...

من: ولم کن... وحشی.

آروم دم گوشم گفتم:

\_ سوگند... تو مال منی... اینو تو گوشات فرو کن...

برگشتم سمتش و هلش دادم...

من: یاشار من تورو نمیخوام...

پوزخندی زد و گفت:

\_ هیرادو میخوای؟

بی پروا جواب دادم: آره عاشق اونم.

پوزخندش بیشتر شد...

\_ باش... اگه میخای عشقتو ببینی امشب ساعت ۱۰ شب میام دنبالت... می برمت یه جا تا ببینیش.

دیگه حرفی نزدم و از اتاقش با اعصابی داغون اومدم بیرون... تو اتاق سرم رو میزم بود که منشی طبقه‌ی ما به تلفن اتاقم زنگ زد و گفت یکی میخواد منو ببینه... منم گفتم بفرستش تو. در اتاقم زده شد و اون مرد گذشته‌ی زندگیم وارد شد...

امیرحسین: سلام.

آروم جوابش رو دادم...

\_ میتونم بشینم؟

\_ آره.

رو صندلی رو به روی میزم نشست و لبخندی زد... لبخندش از همون لبخندایی بود که اوایل آشنایی مون می‌زد... بخاطر همین پوزخندی نشست گوشه‌ی لبم.

امیر: تغییر کردی!

\_ این تغییرِ دوست دارم.

بی مقدمه گفت:

\_ منو دریا میخوایم از هم جداشیم.

چشمام گرد شد...

من: چرا؟ زندگیه دریا رو هم زهر کردید بهش؟

غمگین نگام کرد و گفت:

\_ بعد از فوت بابام... هستی افسردگی گرفت... مامان حالش خیلی بد بود... دریا یهو

رفتاراش عوض شد و اخلاقش خیلی بد شد... تا جایی که اشک هانیه رو در آورد...

زبونش تند و تیز شده بود... همه رو با حرفاش آتیش می‌زد و آخر حرفاش رو به تو

ربط می‌داد... می‌گفت عذابت دادیم، عذابمون می‌ده...

شرمنده سرش رو انداخت پایین و گفت:

\_ خیلی عذابت دادیم... الان می‌فهمم تو چی می‌کشیدی! اگه زمان به عقب بر

می‌گشت هیچوقت نمی‌داشتم حتی کسی بهت تو بگه... اگه الان دو سال پیش بود

همیشه عاشقت می‌موندم...

سرد نگاهش کردم و گفتم:

\_ اگه الان دو سال پیش بود من هیچوقت زنت نمی‌شدم!

سری تکون داد و لبخند تلخی زد: دلیل اینکه اومدم اینجا اینه بهت بگم هرچی بدی بهت کردیم تلافیش در اومد... زندگی مون دیگه زندگی نیست... اومدم ازت حلالیت بطلبم تا زندگی مون بدتر از این نشده... مطمئنم آه تو پشتمونه که هر روزمون بدتر از دیروزه.

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

\_ کاش همون وقتی که عذابم می دادین به اینجاشم فکر می کردین...

به چشماش خیره شدم و گفتم:

\_ امیر از من حلالیت نخواه... برو طلب بخششتونو از خدای بالای سرت بگیر... از

همون کسی که اشکای منو دید، دردامو دید، غصه هایی که خوردمو دید! من

بخشیدمت بقیه ش با خدای بالاسرت!

از جاش بلند شد و گفت:

\_ نمیدونم... چی بگم... خداحافظ.

از اتاقم رفت بیرون... با اعصابی داغون از شرکت زدم بیرون و سوار ماشینم شدم... با سرعت می راندم... از همه و همه چیز شاکمی بودم... دلم آرامش می خواست... روندم سمت خونه و همین که رسیدم از چیزی که دیدم چشمم گرد شد... مامان با دیدنم لبخندی زد و بابای هیراد متعجب بهم نگاه کرد..

آقای همایون: غزل... دخترم تو مگه ترکیه نبودی؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

\_ توضیح میدم براتون.

مامان: همدیگرو می شناسین؟

من: بهتره بریم تو... خونه حرف بزیم بهتره.

با مامان و بابای هیراد وارد خونه شدیم و من با شرمندگی دروغ بزرگ منو هیراد و به

آقای همایون گفتم. آقای همایون لبخندی زد و گفت:

\_ می دونستم یه چیزو این وسط ازم پنهون می کنید...

لبخندی زد و گفت:

\_ ولی اشکالی نداره... من که به هدفم که اون برج بود رسیدم... مهناز هم تونستم

دست به سر کنم از دستش راحت شدم.

نگام بین مامانم و بابای هیراد چرخید و گفتم:

\_ شما همدیگرو می شناسید؟

مامان یکم دست پاچه شد و آقای همایون گفت:

\_ چند بار تصادفی همدیگرو دیدیم و امروز سر خیابون دیدم منتظر تاکسی هستن  
گفتم برسونمشون.

نیشمو باز کردم و باشه ای گفتم. رفتم تو آشپزخونه و سه تا چایی ریختم و بردم.  
رو به مامانم گفتم:

\_ مامان ایشون پدر هیراد هستن.  
مامان متعجب گفت:

\_ واقعا؟

آقای همایون: \_ آره من پدر هیرادم.  
بابای هیراد سری از تاسف تکون داد و گفت:

\_ این پسر هم تو این مدت خون منو کرده تو شیشه!  
مامان پرسید چرا.

آقای همایون: \_ پسر من قبلا زن داشت و زنش بهش خیانت کرد و رفت اون ور آب...  
الان بعد از چند سال برگشته و هیراد هم قبولش کرده.

بعد از شنیدن حرفای آقای همایون دستام یخ شد و نفس کشیدن یکم برام سخت  
شد... بغض بدی نشست تو گلو... بعد از یه ربع حرفای کلیشه ای زدن آقای همایون  
بلند شد و رفت... مامان اومد پیشم نشست و گفت:

\_ خوبی؟

\_ چرا بد باشم؟

مامان غمگین نگام کرد... با زور لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم...

مامان: \_ دلت براش تنگ شده؟

خوب می‌دونستم کیو میگه... دلم تنگ شده بود براش؟! آره دلتنگ اون آدم بودم... با  
صدای زنگ گوشیم نتونستم جواب مامانم رو بدم... با دیدن اسم یاشار کلافه گوشیم رو  
جواب دادم:

\_ بله؟

\_ سلام... زنگ زدم قرار ساعت ۱۰ رو یادآوردی کنم.

\_ نمیخوام بیام.

\_ باید بیای و با چشمای خودت عشقتو ببینی... ببینی اون لیاقت تورو نداره!  
عصبی از حرفاش گفتم:

\_ باشه باشه ساعت ۱۰ دمِ درم. گوشو قطع کردم و از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم... راس ساعت ۱۰ در بودم و یاشار هم همون موقع رسید... سوار ماشینش شدم... زیر لب ۱۰ بهش سلام کردم و اخمام رو کشیدم تو هم... یاشار روند تا رسیدیم به یه پارک خیلی خلوت...  
یاشار: \_ پیاده شو...  
از ماشینش پیاده شدم و پشت سر یاشار راه افتادم... یاشار رفت پشت یکی از درخت های پارک . یکم اون ور تر یه نیمکت بود که یه زن و مرد روش نشسته بودن... مگه می شد عشق نامردم رو نشناسم... این که کنار هم باشن و ماه پیش هم دیده بودم ولی چرا الان دیدنشون باهم برام سخت تره...  
یاشار آروم گفت:  
\_اونی که کنارشه همون زن قبلیش، سارا... گوش کن حرفاشونو...  
یکم نزدیک شدم تا صداشون رو بشنوم...  
سارا: \_ عشقم؟  
هیراد: \_ جانم؟  
\_ خیلی دوستت دارم...  
هیراد دستشو انداخت دور سارا و گفت:  
\_ منم دوست دارم .  
چند قدم عقب رفتم و دستمو رو دهنم گذاشتم و گذاشتم اشکام صورتم رو خیس کن... تو خیابون می دویدم و بلند بلند گریه می کردم... یاشار هم دنبالم میومد و اسمم رو صدا می کرد... بازوم رو گرفت و نگه داشت...  
یاشار: \_ سوگند آروم باش...  
میون گریه گفتم:  
\_ چه جوری آروم باشم... ندیدیشون... می گفتم منم دوستت دارم... اون لعنتی به من گفت عاشقم شده... دروغ گفت... دروغ گفت...  
یاشار منو کشید تو بغلش و منم سعی کردم ازش جدا شم و میون گریه هام با مشت می زدم رو سینه اش تا ولم کنه؛ ولی اون سعی داشت آروم کنه... هرچی زور داشتم رو جمع کردم و محکم هلش دادم کنار...  
من: \_ برو یاشار... از همه تون متنفرم...

راه افتادم رفتم سمت خیابون و دیگه یاشار دنبالم نیومد... تا خونه راه زیادی بود ولی پیاده رفتم... هوا خیلی سرد بود و بارون هم نم نم شروع به باریدن کرد... قطره‌های بارون با اشکام قاتی شد و صدای هق هقم تو صدای رعد و برق گم شد... مزخرف ترین شب زندگی بود...

\*\*\*\*

سعی می‌کردم حواسم رو بدم به نقشه ولی هی ذهنم پرت دیشب می‌شد... کلافه سرمو گذاشتم رو میز که در اتاقم یهو باز شد و یه زن که چهره‌ش برام آشنا بود وارد شد...

با اخم از جام بلند شدم و گفتم:

– هی خانوم چه خبرته؟

با چشای مشکلی درشتش زل زد بهم و گفت:

– من باید بهت بگم چه خبرته!

صداش تو سرم اگو شد... عشقم... خیلی دوستت دارم... سارا بود!

اخم بدی کردم و گفتم:

– از اتاقم برو بیرون.

پوزخندی بدی زد و گفت:

– نیومدم که بمونم. اومدم بهت بگم حتی فکر هیراد هم نکن! اول و آخر هیراد مال منه...

رفت سمت در و گفت:

– واسه مراسم ازدواج مونم دعوت می‌کنم.

رفت بیرون... وای زن دیونه... الان که چی مثلا یهو اومد تو و اینجوری گفت... عصبی

تو اتاقم راه می‌رفتم که یاشار اومد تو...

یاشار: چرا انقدر عصبی هستی؟ چیزی شده؟

– اون سارا... اومد اینجا و یه سری چرت و پرت گفت.

آب دهنش رو قورت داد و دستپاچه گفت:

– چی گفت؟

حرفای سارا رو براش گفتم که خندید و از اتاق رفت بیرون... کلا همه دیوونه شدن...

بعد از تموم شدن ساعت کاری راه افتادم سمت خونه... باز دیدم که آقای همایون،

مامانم رو رسوند دم در خونمون... بعد از رفتن بابای هیراد رفتم پیش مامانم: سلام عرض شد خانوم.

مامان: سلام عزیزم خوبی؟

من که خوبم ولی انگار شما بهتری.

به ماشین آقای همایون اشاره کردم که داشت از من دور می‌شد... مامان یه نیشگون ازم گرفت و گفت:

چرت و پرت نگو بیا برو تو.

رفتم تو خونه و با خنده گفتم:

مامان نکنه خبریه؟

مامان رفت تو فکر و آرام گفت:

خبری نیست ولی فرامرز مرد خیلی خوبیه.

من: اوه فرامرز؟ دیدی گفتم یه خبرایی هست.

مامان انگار تازه به خودش اومده باشه تند اومد سمتم و منم با خنده فرار کردم.

نزدیکای ساعت ۹ بود که یه شماره‌ی ناشناس بهم زنگ زد... رفتم تو اتاقم و جواب دادم:

بله؟

صدای بابای هیراد پیچید تو گوشم: سلام دخترم خوبی؟

سلام ممنون شما خوبید؟

ممنونم... شناختی؟

بله آقای همایون شناختمتون.

سوگند جان شماره‌تو از هیراد گرفتم... راستش کار واجبی باهات دارم و اگه میشه فردا همدیگرو ببینیم.

خیلی کنجکاو شدم...

بله حتما... چه ساعتی کجا؟

دخترم برای نهار دعوت کنم میای؟

البته.

پس لطف کن فردا ساعت ۱ رستوران آفتاب منتظرتم.

باشه آقای همایون... می‌بینمتون.

فعلا خداحافظ.



گوشی رو قطع کردم و به این فکر کردم که چیکارم میتونه داشته باشه... یعنی درباره‌ی  
هیراده؟

\*\*\*\*\*

رفتم سمت اتاق یاشار... در زدم و وارد شدم. لبخندی زد و گفت:  
\_ به به سلام خانوم.

سرد گفتم:

\_ سلام... اومدم مرخصی بگیرم...

\_ جایی میخوای بری؟

\_ یه کاری پیش اومده باید انجامش بدم.

\_ باشه برو... مراقب خودت باش.

بی حرف از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو پارکینگ شرکت سوار ماشینم شدم و راه افتادم  
سمت رستورانی که آقای همایون گفت... راس ساعت یک رستوارن بودم و با دیدن  
آقای همایون که پشت یکی از میزهای چهارنفره نشسته بود سمتش رفتم...  
من: سلام حالتون خوبه؟

\_ سلام دخترم... حرفامو بشنوی و قبول کنی بهترم میشم.

رو به روش نشستم و اصرار کرد که اول غذا سفارش بدم و منم داشتم منو رو نگاه  
می‌کردم که آقای همایون گفت:

\_بالاخره هیراد هم اومد...

سرم رو آوردم بالا و متعجب بهش نگاه کردم...

\_ سلام.

به هیراد نگاه کردم... اونم از دیدن من تعجب کرده بود... قلب دیونه‌ی من هنوز با  
دیدن هیراد تند تند می‌زد... آقای همایون رو به هیراد: بیا بشین...

هیراد رو صندلی کنار من نشست و رو به باباش گفت:

\_ بابا چه حرف مهمی داشتی که به منو سوگند گفتی بیایم اینجا؟

آقای همایون: اول یچی سفارش بده.

بعد از سفارش دادن و آوردن غذامون آقای همایون گفت:

\_ سر دروغی که بهم گفتین سوگند همون غزله و از اینکه من حافظه‌مو از دست دادم

سو استفاده کردین ازتون یه کم ناراحت شدم!

خجالت زده سرم رو انداختم پایین...

آقای همایون: ولی واسه اینکه از دلم درارید یه چیزو باید قبول کنید.  
 منو هیراد بهم نگاه کردیم و بعد به آقای همایون نگاه کردیم.  
 هیراد: تا چی باشه؟  
 آقای همایون نیشش رو باز کرد و گفت:  
 \_ قبول کنید که با مادر سوگند ازدواج کنم.  
 چشمم گرد شد...  
 من: با مامان من؟ ازدواج؟  
 آقای همایون: مادر تو واقعا زن خوبیه... هم من هم ایشون تنهاییم.  
 \_ من هنوز کنار مامانم.  
 \_ بالاخره یه روز تو ازدواج می کنیو میری...  
 هیراد: من حرفی ندارم... فقط مگه نمی خواستی بری ترکیه؟  
 آقای همایون: این تا قبل از این بود که مادر سوگند و بینم.  
 رو به من گفت:  
 \_ دخترم من میخوام تنهاییمو با مادرت پر کنم... تو مشکلی نداری؟  
 \_ منم دوست دارم مامانم از تنهایی دراد... اگه خودش قبول کنه من حرفی ندارم.  
 آقای همایون لبخندی زد و از جاش بلند شد:  
 \_ پس من میرم دست به کار بشم خداحافظ.  
 سریع رفت...  
 هیراد: چقدر هوله.  
 چیزی نگفتمو با غذام بازی می کردم...  
 \_ هنوز فکر می کنی میخوام ازت انتقام بگیرم؟  
 همونجور که سرم پایین بود گفتم:  
 \_ کلا به هرچیزی که به تو ربط داشته باشه فکر نمی کنم.  
 \_ فکر می کردم عاشقم شدی.  
 پوزخندی زدمو خیره شدم به چشمایی که دلم براشون خیلی تنگ بود...  
 من: یه حس اشتباه بود... الانم فراموش کردم فکر کنم تو هم کنار سارا خوشبخت باشی و دیگه وقت برای انتقام از من نداشته باشی.  
 یکم متعجب شد... هیراد: تو نمیدونی من برای چی کنار اونم... زود قضاوت نکن...  
 از جام بلند شدم و پوزخندی زدم...

من: اگه با گوشای خودم نمی‌شنیدم که به سارا ابراز علاقه می‌کردی الان می‌نشستم تا برام توضیح بدی ولی حیف که تو سر تا پات دروغه!

کیفمو برداشتمو رفتم سمت در... بازم بغض... بازم درد... بازم تنهایییم... خسته شدم خدا! روند سمت خونه... زیاد از رستوران دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم هیراد دو دل بودم که جواب بدم یا نه... اخر دلمو به دریا زدمو جواب دادم: \_بله؟

صدای دادش پیچید تو گوشم!

\_کجایی؟

\_چته تو؟

\_خفه شو فقط بگو کدوم گوری هستی باید حرف بزنییم.

کنار خیابون نگه داشتم و بهش گفتم کجام... ماشین هیراد و دیدم که یا سرعت سمتم اومد و دقیقا جلوی پام ماشینشو نگه داشت... با عصبانیت از ماشینش اومد پایینو در ماشینشو کوبید...

هیراد: انقدر بدبخت شدی! دیدی تا من رفتم سمت یکی دیگه خودتو بند کردی به اون یاشار؟

دستشو برد بالا و چند تا برگه رو پرت کرد تو صورتم که باعث شد یه قدم عقب برم... چند تا عکس بود که افتاد رو زمین... داد زد: بیا بین عکساتونو... تو خیابون تو بغلشی حتما تو خونه‌ش...

داد زد: خفه شو هیراد.

خم شدم و یکی از عکسارو برداشتم... تو عکس به نظر میومد یاشارو بغل کردم؛ ولی خوب یادمه... همون شبی بود سارا و هیراد و با هم دیدمو یاشار بغلم کرد و من سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم... نمی‌دونستم چه جوری حقیقتو بهش بگم. با تاسف نگام کرد و گفت:

\_لیاقت شنیدن توضیحامو نداری ولی می‌گم که فکر نکنی منم مثل خودتم! من واسه انتقام به سارا نزدیک شدمو تا دو روز دیگه سارا به جرم کلاهبرداری از من می‌افته زندان...

متعجب نگاش کردم که پوزخندی زد و گفت:

\_تو هم لنگه باباتی... امیدوارم حتی دیگه استم نشنوم!

رفت... رفت و من سرجام خشکم زد... چشمام شروع به باریدن کرد... زیر لب زمزمه کردم:

رفتی هیراد... عشقم رفتی... کاش میذاشتم برام توضیح بدی... کاش پیشم می‌موندی...

همه عکسارو از رو زمین برداشتم... سوار ماشینم شدمو اشکامو پاک کردم... زنگ زدم به یاشار... زود جواب داد...

من: کجایی؟  
 یاشار: چه خشن... خونه‌مم.  
 آدرس؟

یه چند لحظه سکوت کرد و بعد ادرسو داد... راه افتادم سمت خونه‌ش... بهش زنگ زدم بیاد پایین ولی گفت من برم بالا... اونقدر عصبی بودم که سریع گفتم باشه و رفتم بالا... یه ساختمون سه طبقه بود... معلوم بود خونه مجردیشه. یاشار دمه وردی خونه‌ش بود و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

سلام خانوم خانوما.  
 یقه‌شو گرفتم تو دستمو گفتم:  
 خیلی آدم آشغالی هستی...  
 عکسارو کوبوندم رو تخته سینه‌ش و گفتم:  
 کاری کردی من فکر کنم هیراد سارا رو دوست داره... حاضرم قسم بخورم که میدونستی هیراد واسه چی به سارا نزدیک شده...  
 داد زدم: بعدش با این عکسا کاری کردی هیراد از من متنفر بشه.  
 بدون اینکه به عکسا نگاه کنه خندید و گفت:  
 به من چه خب... شماها زیاد ساده این، هم تو هم عشقت هم اون سارا...  
 اومدم بزخم زیرگوشش که رو هوا دستمو گرفت و منو کشید داخل خونه و در بست...  
 من: گمشو اون ور ولم کن...  
 خندید: احمق کوچولو تازه گرفتمت چرا ولت کنم...  
 منو کاملاً کشید سمت خودشو گفت:  
 عاشق عشق هیراد شدنم باحاله ها...  
 بلند خندید و منم با جیغ و داد سعی داشتم ازش فاصله بگیرم... با پام محکم زدم تو ساق پاش که باعث شد دستاش دورم یکم شل بشه منم هلش دادم و می‌خواستم برم

سمت در ولی دیدم همیشه چون یاشار نزدیک در بود... بی هدف دویدم که رسیدم به آشپزخانه... رو میز چشمم خورد به یه چاقوی بزرگ... چاقو رو برداشتمو گرفتم سمت یاشاری که دنبالم بود.

من: جلو... نیا...

یاشار خندید و گفت:

\_عشق احمقه من میخوای منو بکشی؟

با خنده بهم نزدیک شد. نفهمیدم چی شد... وقتی به خودم اومدم که چاقو رو تو پهلو یاشار فرو کرده بودم ازش خون میومد... یاشار افتاد روی زمین... عقب عقب رفتم و به دستای خونیم نگاه می کردم... من چی کردم... انقدر ترسیده بودم که حتی قدرت اشک ریختن هم نداشتم... رفتم سمت در و با همون دستای خونیم در و باز کردم رفتم... دم در وروی آپارتمان سارا رو دیدم... دستای خونیم رو که دید جیغی زد و گفت:

\_ چیکار کردی دختره ای احمق؟

فقط تونستم اسم یاشار زمزمه کنم...

با داد گفت:

\_ کشتیش! کشتیش!

گوشیش در آورد و زنگ زد به چند جا... لب جدول نشسته بودم... یهو با صدای بلند زدم زیر گریه... آمبولانس اومد و سارا رفت پیششون... چند لحظه بعد هم پلیس اومد و باز این سارا بود که رفت سمت پلیس و پلیس ها اومدن سمتم و دستبند زدن رو دستام و بردنم.

\*\*\*\*\*

بعد از هفت روز توی بازداشتگاه امروز وکیلیم خانوم امیدی بهم خبر داد یاشار بهوش اومده و متأسفانه یکی از کلیه هاشو از دست داده... دارم دق می کنم اینجا... حاضرم هرکاری کنم تا از اینجا بیام بیرون... منتقلم کردن یه زندان... تو این چند روز افسرده ای افسرده شده بودم... دیروز که مامانم اومد ملاقاتم گفت هیراد میخواد برای همیشه بره ترکیه... هر روزم بدتر از دیروزمه... زندانبان اومد و بهم گفت ملاقاتی دارم... با دیدنش ته دلم خالی شد... باز از اون لبخنداش زد و گفت:

\_ می بینم زندان بهت نساخته.

فقط نگاهش کردم... به نظر حالش خوب بود و انگار نه انگار یه کلیه‌ش رو از دست داده.

یاشار: اومدم بهت یه پیشنهاد بدم!

برگشتم برم که گفت:

\_ اگه قبول کنی از اینجا میای بیرون...

گوش دادم به حرفاش: من جویری اون چاقو زدنتو لا پوشونی می‌کنم که همه فکر کنن

اتفاق بوده و تا از اینجا ببای بیرون... در عوضش باید زن من بشی!

آزادیم در قبال رفتن به یه زندان دیگه... رفتم سمت در و گفتم:

\_ به خاطر چاقو معذرت می‌خوام... دست خودم نبود... من واسه دفاع از خودم اون کارو

کردم... بهم فرصت بده

\_ تا فردا بهت فرصت میدم!

تا رسیدم داخل زندان و رو اون تخت کهنه دراز کشیدم صدای چند تا زن در اومد...

یکی از زنا: هی خانوم خوشگله اومدی هتل؟ پاشو ظرفارو بشور...

یکی دیگه از زنا: قهوه ای، نسکافه ای چیزی میل نداری؟

حوصله‌ی بحث و دعوا رو نداشتم... رفتم سمت ظرفا که بهم زیر پایی زدن و خودم رو

میون هوا زمین و نگه داشتم... با خشم برگشتم زدم زیر گوش کسی که این کارو کرده

بود... سه نفر ریختم سرم و خواستن منو بزنن؛ ولی اونقدر عصبی شده بودم که زورم

زیاد شده بود و سه تاشون رو هل دادم... همون زنه که بهم زیر پایی انداخت گفت:

\_ ولش کنید بابا این وحشیه.

رفتم سمتش و یقه‌ش رو گرفتم کوبیدمش تو دیوار و گفتم:

\_ تو هم اگه زندگی منو داشتی اینجوری قاتی می‌شدی... تا وقتی که اینجام نمی‌خوام

حتی بهم نزدیک بشی هم تو هم بقیه... چون اونوقت هرچی دیدید از چشم خودتون

دیدید...

یقه‌ش رو ول کردم که خندید و گفت:

\_ مثلاً چه غلطی می‌کنی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

\_ مثلاً عقده‌ی دوستی که کم از خواهر نداشت و با شوهرم بهم خیانت کرد و سر تو در

میارم... مثلاً اینکه مطلقه شدم و بعدش تا مدت طولانی کسیو نداشتم عقده‌شو سر

شماها خالی می‌کنم... بلند تر گفتم:

\_ من تو زندگیم دورانی دیدم که شماها تو جهنم خداتون نمی‌بینید... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم بهم نزدیک بشین خودتون بد می‌بینید...  
اونقدر عصبی بودم که نمی‌فهمیدم چی میگم فقط می‌خواستم اینجا یکم آرامش داشته باشم و کسی رو مخم نره. همه سکوت کرده بودن و فقط نگاهم می‌کردن... رفتم تو سرویس بهداشتی و زدم زیر گریه... من نمیتونم اینجا بمونم... نمیتونم!  
یک ماه بعد...

اشکام سر می‌خورد رو گونه‌م... چادر سفیدی رو سرم بود که کشیدمش جلو تا اشکام معلوم نشه...

عاقده: آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم...

\_ صبر کنید...

صدای یه مرد غریبه بود... سرم رو آوردم بالا و با چند تا مامور پلیس رو به رو شدم...  
اومدن سمت یاشار و بهش دستبند زدن و بردنش... نمی‌دونستم خوشحال باشم یا متعجب! مامان اومد سمتم و اشکام رو پاک کرد و گفت:

\_ خدا نخواست بیچاره بشی... پاشو بریم!

از رو صندلی که بلند شدم چشمم خورد به چشم هیراد... مامانم صدام کرد برگشتم سمت مامانم ولی سریع دوباره به جای هیراد نگاه کردم؛ ولی هیرادی نبود! پوزخندی زدم... دیوونه شده بودم! تو این یک ماه بدترین روزای زندگیم بود. حالا اگه ازدواج مامان و بابای هیراد نادیده بگیرم! تو زندان چند نفر ریختن سرم و حسابی کتکم زدن... بردنم بیمارستان و اونجا یاشار اومد منم پیشنهادش رو قبول کردم... اونقدر آشنا داشت که سریع همه چیز رو ردیف کرد و منو از اونجا آورد بیرون. مامان به اصرار آقای همایون خونه‌ی اونا می‌مونه ولی من تو خونه‌ی خودم... بیخیال اصرارهای مامان رفتم خونه‌ی خودم... خیلی خسته‌ام... واقعا کم آورده بودم؛ ولی باید قوی باشم... از همین امروز میشم همون زن قوی ای که هیچکس نتونه خردم کنه!  
دو سال بعد...

\_ جلسه تمومه میتونید برید...

زمان زیادی نگذشت که سالن جلسه خالی از همکارام شد. بلند شدم و رفتم سمت پنجره‌ی شیشه‌ای... فکر کردم به این دو سال... چقدر سختی کشیدم... چون یه سابقه دار بودم هیچ جا بهم کار نمی‌دادن... اونایی‌ام که می‌دادن چون مطلقه بودم پیشنهادی کتیفی می‌دادن... طی یه تصمیم خونه‌مو... ماشینمو... طلاهامو... خلاصه

هرچی داشتم رو فروختم! سرمایه گذاری کردم و یه شرکت مهندسی راه انداختم... اولاش تا مرز ورشکستگی رفتم ولی با تلاش‌های زیادی که داشتم شرکتم رو به اوج رسوندم! آقای همایون واقعا عین دخترش باهام رفتار می‌کنه و منم حس می‌کنم بابا دارم ولی عمو فرامرز صداش می‌کنم! خیلی می‌خواست کمکم کنه ولی قبول نکردم؛ چون می‌خواستم با پای خودم به هدفم برسم! یاشار به اتهام کلاه برداری از چندتا شرکت و همدستی با سارا افتاد زندان و براش ۱۵ سال حبس بریدن. هیراد... هیراد دو ساله که رفته و تو این دو سال ازش خبر ندارم! عمو فرامرز و مامان یک بار رفتن ترکیه پیشش ولی من حتی حالش رو از مامان یا عمو نپرسیدم!

با صدای لپ تاپم رفتم سمتش و دیدم یه ایمیل جدید دارم... از یه شرکت مهندسی بود و یک هفته ای بود از این طریق برنامه ریزی کرده بودیم... فردا هم جلسه داشتیم و اونا باید طرحشون رو ارائه می‌دادن! از اتاق جلسه بیرون اومدم و رفتم تو اتاقم یه سری کار داشتم که اونا رو انجام دادم و راه افتادم سمت خونه... خونه ای که خیلی تلاش کردم تا بخرمش؛ فقط ماشینم هدیه‌ی تولدم از مامان و عمو فرامرز بود یه 206 آلبالویی... تو راه خونه که بودم یاد دریا و امیر افتادم... دریا رو که یه بار دیدم گفت تا مرز طلاق گرفتن رفتن ولی بابای دریا نداشته... حدود یک سال و خرده ای هست که ازشون خبری ندارم... رسیدم دم خونه... یه ساختمون ۴ طبقه که یه واحدش برای منه...

\_ سوگند...

برگشتم سمت صدا... لبخند تلخی نشست رو لبم... چقدر تغییر کرده بود... چقدر شکسته تر شده... خیره شدم به اون کوچولویی که بغلش بود... یه پسر خوشگل مو مشکلی...

من: دریا...

اومد سمتمو با بغض گفت:

\_ دلم برات تنگ شده...

جواب من فقط سکوت بود... به اون کوچولو نگاه کردم و گفتم:

\_ بیشتر شبیه امیرحسینه...

دریا تلخ خندید و گفت:

\_ اصلا شبیه من نیست... میدونی چرا؟



– چرا؟

– من بچه دار نمی‌شدم... این بچه‌ی امیرحسین و یه زن دیگه‌ست... مادر این بچه سر زایمان فوت می‌کنه و منم شدم مادرش...

غم تو صداش خیلی ناراحتم کرد... من هنوزم دریا رو مثل قبل دوست دارم... نمی‌خوام این حال و روزش رو ببینم.

من:– بیا بریم تو...

پشت سرم وارد خونه شد...

دریا:– خونه‌ی قشنگی داری!

– ممنون.

به پسر بچه نگاه کردم و گفتم:

– اسمش چیه؟

– امیرعلی.

امیر علی تو بغل دریا خواب رفت و بهش گفتم ببرش تو اتاق من... وقتی برگشت نشست پیشم و گفت:

– شنیدم خیلی موفق شدی... با تلاش های خودت شرکت زدی...

لبخندی زدم و حرفش رو تایید کردم...

دریا:– خیلی خوشحالم برات... سوگند؟

– بله؟

– هنوز از من ناراحتی؟

– نه... دیگه نیستم... اگه تو نبودی من الان به اینجا نمی‌رسیدم! اگه نبودی هنوز اون خانواده بلای جونم بود.

– شاید باورت نشه ولی همه‌شون خیلی تغییر کردن... مادر جون چندبار می‌خواست

بیاد ازت حلالیت بطلبه؛ ولی روشو نداشت... هانیه تا اسمت میاد بغض می‌کنه و

میگه پشیمونه از اینکه اونقدر اذیت کرده!

– پشیمونیه اونا دردایی که من کشیدمو خوب نمی‌کنه ولی بهشون بگو حلالشون

کردم...

دریا یکم دیگه موند و بعدش امیرعلی رو بغل کرد و رفت... منشیم سمتم اومد و بهم

گفت رییس شرکتی که منتظرش بودم همراه معاونش تو اتاق من... در نیمه باز بود و

وارد شدم. یه مرد پیر به مردی که پشت به من نشسته بود گفت:

\_ به نظرتون رئیس این شرکت کی هستش؟ تو این دو سال پیشرفت چشم گیری داشته.

اون مرده که پشتش به من بود گفت:

\_ حتما یه مرد پیر و شکم گنده که پولاش از پارو بالا میره...

با شنیدن صدایش ضربان قلبم تند تند شد؛ ولی هیراد ایران نیست... فقط صدای این مرد شبیه به صدایشه. با قدم های بلند راه افتادم سمت میز و گفتم:

\_ یا شاید هم یه زن موفق!

سرشون به سمت برگشت و من با دیدن شخص مقابلم مثل خودش متعجب شدم...  
\_ سوگند...

چقدر تغییر کرده بود... کاملاً یه مرد جا افتاده شده بود... صدای قلبم بهم فهموند این دو سال دوری باعث نشده تا فراموشش کنم... پشت میزم نشستم و آب دهنم رو قورت دادم و بعدش آروم سلام کردم. معاون هیراد: مثل اینکه دو تا رئیس ها همدیگرو میشناسن...

من: یه آشنابیت ساده... خب بهتره بریم سر اصل مطلب...

معاونش چشمی گفت و چند تا نقشه رو روی میز گذاشت و شروع کرد توضیح دادن... تموم حواسم داده بودم به توضیحاتش و به هیراد نگاه هم نمی کردم... بعد از تموم شدن توضیحاتش هیراد بهش گفت:

\_ ممنون... شما میتونید برید!

معاونش رفت و هیراد بهم نگاه عمیقی کرد.

من: نمیخواید برید؟ یه بار دیگه نقشه رو بررسی می کنم اگه قبولش کردم بهتون خبر میدم.

بی مقدمه گفت:

\_ دلم برات تنگ شده بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ یکم دیر دلت تنگ شده...

\_ سوگند!

منتظر نگاهش کردم...

\_ یه معذرت خواهی بهت بدهکارم... سر یاشار... من تا قبل از این که مامانت و بابام

بیان ترکیه فکر می کردم تو یاشار دوست داری.

\_ تو فقط فکر کردی ولی گند زده شد تو زندگی من... تو فکر کردی من داغون شدم...  
 تو فکر کردی من رفتم زندان... تو فکر کردی من شدم یه سابقه دار...  
 چشمم رو دوختم به چشماش...  
 \_ تو فکر کردی و اینو...  
 اشاره کردم به قلبم: شکوندی!  
 خواست چیزی بگه که نداشتم...  
 من: هیچی نگو فقط برو... مثل همین دو سالی که رفتی... برو هیراد!  
 از جاش بلند شد و رفت سمت در... دوست داشتم داد بزنم نرو لعنتی؛ ولی نمی‌شد...  
 من بخاطر اون خیلی عذاب کشیدم... نمیتونم بگذرم ازش! نتونستم تو شرکت بمونم و  
 راهی خونه شدم... سر درد بدی داشتم و دو تا قرص مسکن خوردم و خوابیدم... با  
 صدای شکستن چیزی از خواب پریدم و چشمم به پنجره‌ی شکسته‌ی اتاقم خورد... اوه  
 چقدر خوابیده بودم... شب شده بود... سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره... در  
 کمال ناباوری هیراد دیدم... اسمم رو فریاد زد و منم سریع یه شال انداختم سرم و رفتم  
 پایین... همین که دیدمش فهمیدم مست کرده... با دیدنم اومد نزدیک تر و با صدای  
 دو رگه ای گفت:  
 \_ اومدی عشقم؟!  
 ناباورانه به اشکاش نگاه کردم...  
 هیراد: تو حرف زدی ولی نذاشتی من حرفامو بزنم...  
 رفتم رو به روش و دستم بردم بالا تا اشکاش رو پاک کنم... که دستم گرفت و بوسید...  
 خیره شدم به چشمای اشکیش...  
 هیراد: سوگند من وقتی نمی‌شناختمت می‌خواستم تلافی کارای باباتو سر تو در بیارم  
 چون فکر می‌کردم بابات اینجوری بیشتر ضربه می‌خوره؛ ولی قبل از اینکه کاری کنم  
 عاشقت شدم...  
 گریه‌ش بیشتر شده بود...  
 \_ سوگند منم تو این دو سال داغون شدم... چون فکر می‌کردم یاشاز می‌خوای... الان  
 برگشتم به خاطر تو... می‌خوام خوشبختت کنم... ببخش منو... بذار دوباره شروع کنیم  
 عشقم!  
 بوی الکل یکم اذیتم کرد...  
 بهش گفتم:

\_ بیا بریم تو... حالت که بهتر شد حرف می‌زنیم.

بردمش خونه‌م و رفت روی کاناپه نشست و منم براش سریع یه قهوه درست کردم و دادم خورد... قهوه رو که می‌خورد عمیق تو فکر بود و منم خیره شده بودم بهش... مگه میتونم نبخشم... من حتی بیشتر از قبل عاشقتم! هیراد بهم نگاهی کرد و فنجون قهوه‌ش رو گذاشت روی میز رو به روش و بهم گفت:

\_ ممنون

لبخندی زدم.

هیراد: \_ سوگند تو... منو...

\_ می‌بخشم!

لبخندی زد و جلوم زانو زد... از جیب کتش یه جعبه‌ی مخمل قرمز در آورد و درش باز کرد و رو به روم گرفت.

هیراد: \_ این حلقه از دو سال پیش همراه منه... قسمت بود که الان بهت بدمش...

سوگندم با من ازدواج می‌کنی؟

یه قطره اشک ناخواسته از چشمم چکید... اونقدر بغض داشتم که توان حرف زدن نداشتم؛ فقط سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم... هیراد دستم رو گرفت و اون حلقه‌ی شیک رو دستم کرد! به لباس عروس توی تنم نگاه کردم... همون چیزی بود که تو بچگیام آرزوش رو داشتم... موهام به طرز قشنگی شینیون باز و بسته شده بود و تور بلندی لا به لای موهام بود... به هیراد که تو مجلس عروسیم بغل دستم نشسته بود نگاه کردم... از همیشه خوشتیپ تر شده بود... با عشق نگاهم کرد... میون اون همه صدای موزیک بلند... بهم گفت:

\_ دوستت دارم...

\_ تا کی؟

\_ تا ابد...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید